

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

دسامبر ۱۹۹۸

پیام زن

نشر مجدد ۲۵ جولای ۲۰۲۳

واصف باختری شاعری معلق بین جنایتکاران پوشالی و اخوانی به روایت

منتقدی خادی- جهادی(۱)

« نامرد در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است

«فروغ فرخزاد»

به قول دانشمندی وا به حال ملتی که نیاز به قهرمان داشته باشد. ولی هزار بار تأسف به وضع جماعتی که قهرمانی قلابی برای شان درست کنند. و ما پس از فاجعه هشت ثور شاهدیم که جماعت نویسندگان و شاعرانی که با سقوط رژیم نجیب سرسبیل ماندند، ناگهان پشت و اصف باختری را گرفتند، مقام او را به عرش رساندند، در تمجید او یکی از دیگر بیشتر غلو به خرج داده و می کوشند خود را یگانه مرید و مدافعش بنمایانند. درین تنور داغ سینه زدن دیوانه وار برای و اصف باختری، فاروق فارانی در نشریه اش، گفت و گویی با وی انجام داد به این امید که تمام حریفان را در زدن دهل برای و اصف باختری شکست دهد، اما چانس با آن بیچاره یاری نکرد و گفت و گو طوق لعنتی شد نه فقط برای ممدوح که برای مداح بداقبالش که با وجد کودکانه ای نوشته بود: «شاعر بزرگ کشور ما و فعلاً در سطح بالا یگانه شاعر»!

«پیام زن» به موضوع در وقتش برخورد کرد و روشن ساخت که چگونه هنگامی روشنفکرانی بر وجدان شان پا نهند، قادر اند در همان روزهایی که کابل در اثر ایلغار جهادی های خاین به شهر جنازه‌ها و ارواح بدل گشته بود، در کمال خونسردی از شعر و شاعری صحبت نموده و حتی «ملک الشعرا» ای شان و اصف باختری با خفت غریبی به پابوسی اخوان و دوستان پرچی اش برود.

به همین علت و نیز به علت سابقه ۱۵ ساله نوکری خستگی ناپذیر برای سگان مسکو و سازش و اصف باختری با بنیادگرایان، ما معتقدیم که برای وی دیگر وجهی باقی نمانده که مبتنی بر آن این قدر تبلیغ و پف شود. هنرمند را زندگی و هنر مبارز و مقاومتگرش، منزلت و گاهی صبغه قهرمان می بخشد. آنانی که و اصف باختری را پهلوان می تراشند به هیچ صورت قادر نیستند لکه ای همکاری او را با میهنفروشان و بنیادگرایان بشویند و شعرهای او را نشان دهند که به ضد تجاوزکاران و میهنفروشان و بنیادگرایان سروده شده باشند. هرچند سرودن چند شعر خوب سیاسی مثل حج کردن نیست که آلودگی های سیاسی مهمترین دوران زندگی و دهها شعر خنثای هنرمند را بزداید.

علاوتاً برآنیم که و اصف باختری در واقع از همان روزی که به جنبش انقلابی پشت کرد، از نظر شخصیتی و سیاسی مُرد. بعد که به دعوت همکاری با روسها و سگان آنان لبیک گفت، مرده اش را به لگد زد و سپس که از مخالفت با جنایتکاران بنیادگرا هم ریشه بر اندامش افتاد، خود نعشش را خاک کرد و همه تأسف خوردند که حیف شاعری پرقریحه و مبارز که به این روز افتاد. و بدینترتیب آن خاطره ای او در امواج آتش و اشک مردم ما در ۲۰ سال اخیر گم شد.

لیکن حالا که روشنفکران اخوانی و پرچمی و خلقی می خواهند او را از مدفنش بیرون کشیده و با هزار رنگ و روغن، لولوی سرخرمن شعر و ادب افغانستان جلوه دهند، لازم است مکرراً به مسئله رسید؛ باید به حسین گل کوهی دزد (بعداً عیان خواهد شد) و شرکایش فهماند که لولوی سرخرمن شان تنها تسلیم شدگان را به وهم خواهد انداخت و نه مبارزان را. برای این منظور بررسی تقریظی به نام «پلی میان زمین و زمان» که آن را حسین گل کوهی بر دفتر شعر و اصف باختری به نام «تا شهر پنج ضلعی آزادی» نوشته است («تعاون» اسد و سنبله ۱۳۷۶)، زمینه مناسبی است.

«مشقات» شاعری که به هیچ دژخیمی «نه» نگفت

ستایشنامه اینطور آغاز می شود:

« در بین آثار و کتابهایی که در این روزها چاپ و انتشار یافته، مجموعه شعری " تا شهر پنج ضلعی آزادی" چون گوهری تابناک می درخشد.

واصف باختری در بیشترین شعر های این مجموعه به مرز جدیدی از پختگی شاعرانه دست یافته است و در تصاویر پیچیده اش، میتوان حقایق مختلف اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را جستجو کرد و شاعر و محیط پیرامون او را بهتر شناخت.»

به اصطلاح منتقد ما از همان ابتداء اراده کرده حرف مفت بزند و اکت يك شعرشناس «تیزبین» و «موشکاف» را بنماید.

مگر تلخ ترین «حقایق مختلف اجتماعی، سیاسی و فرهنگی» افغانستان غیر از کودتا و تجاوز روسها و سلطه چند ساله پرچمی ها و خلقی ها و پاچا وزیری بنیادگرایان بوده است؟ مگر تیرباران و زنده به گور شدن دهها هزار نفر در پولیگونهای پلچرخي از غمناکترین «حقایق مختلف» نیست؟ مگر کشتار و بی ناموسی های بنیادگرایان در حق هزاران خواهر و مادر ما از جانکاه ترین «حقایق مختلف» به شمار نمی آید؟ مگر سوختن و درهم گسیختن شیرازه هستی و وطن ما توسط مثنی اخوانی شرفباخته از استخوان سوزترین «حقایق مختلف» نیست؟ مگر خون شاعران و مبارزان انقلابی که به دست پوشالیان و فاشیستهای اسلامی جاری گشت و از آن همواره شعله و فریاد انتقام بالااست، از فراموش ناشدنی ترین «حقایق مختلف» به حساب نمی آید؟ مگر «محیط پیرامون» شاعر را همینها تشکیل نمی داد و نمی دهد؟

این حقایق در کدام صفحه ای مجموعه خود را نهان کرده اند؟ چه شعر و اصف باختری چه شعر هر شاعر دیگر در ۲۰ سال اخیر، اگر متأثر از حقایق مذکور و اراده و مقاومت مردم برضد آنهمه بیداد و بیدادگران نباشد، از نظر مضمون واجد هیچ ارزشی نخواهد بود، ولو از لحاظ «تخیل» و «تصویرسازی» و غیره متعالی باشد.

به هر جا که بنگرم (...) انسانهایی را می بینم که به درد و رنج گرفتارند. اما زمانی که انسانیت به ویرانی کشیده می شود، دیگر هنری وجود نخواهد داشت. جملات زیبا را کنار هم چیند هنر نیست، چگونه می تواند هنر بر انسانها تاثیر بگذارد، هنگامی که خود از سرنوشت آنان برانگیخته نشود؟ (...) قطعه کوچکی که ما در باره آن گفت و گو می کنیم، به نبرد يك زن ماهیگیر اندولسی علیه ژنرالها می پردازد، من تلاش می کنم نشان دهم تصمیم او به نبرد با چه دشواری همراه بود و او چگونه به عنوان آخرین راه حل دست به اسلحه برد. این فراخوانی به ستمدیدگان است تا به نام انسانیت علیه ستمکاران بپاخیزند. چرا که در چنین مقاطعی انسانیت می بایست برای آن که نابود نشود، جامه رزم به تن کند.

از کتاب برتولت برشت پیرامون سیاست و هنر مترجم: بابک

درعین حال از شعر و اصف باختری به هیچ وجه «محیط پیرامون» او را نمی توان شناخت زیرا او صادق نیست. او از یکسو «محیط پیرامون» اش را «مبتدل و طاعونی و چرکین و...» می نامد

اما از سویی قادر بوده پیش مبتذل ترین، طاعونی ترین و چرکین ترین رژیم ها و عناصر از تره کی تا نجیب و برهان‌الدین ربانی زانو زند.

ولی برای شناخت خود شاعر فکر نمی کنیم مشکل و ابهامی وجود داشته باشد که توسل به شعرش را ضروری سازد. ایشان ۲۰ سال است در زندگی روزمره و در شعر و نثر، خود را به حد کافی شناسانده است: شخصی که به هیچ دژخیمی «نه» نگفت، قلب ناشاعرش از خون آزادیخواهان فشرده نشد، دهانش را با تکریم از سلیمان‌لایق، اسداله حبیب و... و از شاعران امارت امیربرهان‌الدین ربانی - محمودفرانی و یوسف آئینه و خلیل‌الله خلیلی و... آلوده کرد.

منتقد همه را بکلی کور و یا فراموشکار پنداشته ادامه می دهد:

« شاعر که پس از تحمل آن همه مشقات به مهاجرت و اقامت اجباری گردن نهاده است»

در جایی خواندیم که منتقد ما از جنرال‌های خاد بوده است. این در ماهیت مسئله ای مورد بحث ما - باد کردن و اصف باختری منحیث «شاعر زمانه» و زیر زدن سیاستش- تغییری وارد نمی آرد. او چه جنرال خادی باشد یا جنرال اخوانی (به نظر ما از هر دو مایه دارد) یا «فرهنگی» ای «ناب»، از آنانی است که افغانستان دستخوش هر فاجعه ای باشد، غرق خمار چرس شعر و شاعری «غیرسیاسی» اش بوده و همانطور که فاروق فارانی در روزهای ذبح کابل، راه تدریس طبه و رباب را پیش گرفت، او هم در باره مثلاً «آفرینش گونه یی جدید از شعر» (۲) سخن خواهد گفت! شاعر «پس از تحمل» کدام «آن همه مشقات» به مهاجرت تن داده است؟ اگر منتقد ذهنیت خادی نمی داشت، مطمئناً آنقدر زجرهای مردم در ذهنش هجوم می آورد که دیگر به خود اجازه نمی داد از «تحمل آن همه مشقات» فردی صحبت کند که وقتی کابل پامال تجاوزکاران بنیادگرا شد وی کماکان از ریاست «اتحادیه نویسندگان» (منتها نوع اسلامی شده اش) حظ می برد. آیا شاعر به عنوان سخنگوی ادبی دولت نجیب به مذاق امیر ربانی خوش نمی خورده و دچار غضب جهادی شده بود که سرانجام فرار را بر قرار ترجیح داد و با گذر پرمشقت از سنگلاخ ها خود را به پاکستان رسانید؟ آیا منظور «مشقات» به اصطلاح روحی است؟ کدام «مشقات روحی»؟ اگر منظور وضع پیش از ۸ ثور باشد، ثابت می شود که زندگی در دامان پوشالیان به طبع «صاحب‌دل» (۳) برابر بود و حالا در حسرت سفرها به خارج و شعرخوانی‌ها و سخنرانی‌ها و... در تب و تاب است. آیا مراد «مشقات» روحی بعد از ۸ ثور است؟ آیا «در سطح بالا یگانه شاعر» می بالید که رئیس «انجمن اسلامی نویسندگان» امیرربانی بود و بنابر بعضی «سو تفاهم ها بین برادران» (تکیه کلام خاینان جهادی) مجبور شد به پاکستان مهاجرت فرماید؟

«یأس» شاعری بی خطر

روی جلد مجموعه شعر قهار عاصی

نوشتن از «یأس» از واصف باختری و تجسم و تصویر «هنرمندان» از قهار عاصی! برای جنایتکاران بنیادگرا جناب منتقد توضیح بفرمایید که چه طلسماتی شاعر را به «مهاجرت و اقامت اجباری» واداشت؟ او چه موجودی بود که هم در دوران جنگ مقاومت به «مهاجرت و اقامت اجباری» گردن نهد، یعنی هیچگاه این اجبار را حس نکرد و هم مدتها با جنایتکاران هشت ثوری بود و دلش از «استاد» و «برادران» کنده نمی شد، اما ناگهان و ناگزیر به این اجبار «گردن نهاد»؟ يك نکته مسلم است که او چنانکه برای پوشالیان فردی کاملاً بی ضرر و بلکه سودمند بود برای جنایتکاران جهادی هم کوچکترین درد سری به حساب نمی آمد. شخصیت و عزت نفس او بیشتر از آن سودا و خرد و بی قیمت شده بود که همانطور که ۱۵ سال با پوشالیان درآمیخت و اندیشه مبارزه علیه آنان را در سر راه نداد، طبیعی بود که در ارتباط با جنایتکاران جهادی هم طور دیگری نیاندیشید.

و شاعر که به «مهاجرت و اقامت اجباری گردن نهاده است» در پاکستان به «زاویه» ای «خلوت و صفای شاعرانه» دست یافته و از آن محل «هرچند گاه دستخوش بدبینی شدید می شود همه چیز را غم آلود می بیند، مبتدل و طاعونی و چرکین مییابد.»

به به! باید مردم افغانستان ایستاده کف بزنند که زمین تر کرد و آسمان قر و آقای واصف باختری پس از ۱۵ سال همکاری با تجاوزکاران روسی و پادوان وطنی شان و چند سال آویختن یوغ سلاخان جهادی بر گردن، اینک مرحمت نموده و از «طاعونی»، «مبتدل» و «چرکین» بودن «همه چیز» حرف می زند!

«بدبین» بودن افتخار ندارد و در آخرین تحلیل برای روشنفکران پرگویی بالابین بهانه ایست جهت فرار از مقاومت و توجیه دست روی دست گذاشتن مقابل عوامل سياهكاريها. معهذا يك هنرمند واقعاً بدبین بر هنرمندی که به نحوی با آنهمه زشتی ها دمسازی می کند، شرف دارد. اما «بدبینی شدید» واصف باختری برای وی مایه سربلندی نه، بلکه برخلاف مایه ای شرمساری است. آیا دوران روسها و سگان بومی آنان از نظر صاحبدل دوران مشعشعی به شمار می رفت و جا نداشت که ایشان با کار زیردست دستگیرپنجشیری و عبدالله نایی و داکتر اسداله حبیب و سایر میهنفروشان و سفرها به نمایندگی از دولت پوشالی به شوروی و اعمار را اندکی «چرکین» تشخیص داده، «بدبینی» و بیزاریش را از «ابتدال» ثابت می نمود؟ اگر حالا خود یا جارچی های خادی- جهادیش ثابت نمایند

که وی در فلسفه ای بدبینی «طبع آزمایی» می کند، مگر معنی بلافصلش غیرازین است که او درست پس از آنکه از ریاست انجمن، چاپ کتابها، مجالس شعرخوانی، سفرها به کشور همسایه بزرگ شمالی و... محروم گردید و تشدید سگ جنگی در کابل هم عشقش را در «انجمن نویسندگان اسلامی» نافرجام گذاشت، «هر چندگاه دستخوش بدبینی می شود»؟ اگر او «بدبین» ولی واجد صرفاً مناعت و وقار معمولی می بود، می توانست به مصاحبه ای آنچنان «مبتدل» و «چرکین» (با مجله «راه») حاضر شود؟

باری، به محض آنکه امور پناهندگی شاعر «بدبین» در غرب حل شده و به خیر و عافیت رخت مهاجرت بسته و به سلیمان لایق، اکرم عثمان، فاروق فارانی، رهنورد زریاب و... بپیوندد و همکاری اش با مطبوعات جهادی راه بیفتد، این عطسه های «بدبینی شدید» فوری جایش را به خوشبینی شدید به آینده افغانستان در چنگال گفتاران بنیادگرا خواهد سپرد و «هرچندگاه» نه، که ممکن هیچگاه زحمت آن اکت های «بدبینانه» را بر خود هموار نکند.

و جالب است که شاعر، فرمایشات «نامیدانه» را در چهارچوب «ادبیات خواص» و طوری می پردازد که «مطالعه و فهم شان به سرعت و سهولت ممکن نیست و بسیاری از قطعاتش را همه نمی توانند بخوانند!!»

اگر دیده و شنیده بودیم که از شاعرانی، فهم شعر شان دشوار است، از شاعر وطنی نه تنها فهم که حتی مطالعه «بسیاری از قطعاتش» به متخصصان امر نیاز دارد!

چه افتخاری سترگ برای شاعری اطاعتی و «مایوس» که ظاهراً از افغانستانی با ۵ درصد باسواد و طعمه ای گرگان بنیادگرا، برخاسته است!

واصف باختری که به جنگ آنهمه «چرک» و «طاعون» و... بنیادگرایی نرفته و در «زاویه خلوت و صفا» یش می خزد، شاعر اصیل افغانستان نیست، شاعر نامشروع این آب و خاک غمزده است. ضرورت افغانستان امروزی شعری است که در دل مردم از هزار سو تیر خیانت خورده و ناکام ما، نور امید بتاباند، و سیاهی بیدادگاه را ترسیم کند و بسان دشنه ای جوهردار درست در مردمک چشم دژخیمان مذهبی بنشیند.

شاعرانی که در سینه ای شان قلبی به کینه نسبت به جلاذ می تپد حتی شکست و یأس را هم خنجری به سوی دشمن و اخگر امیدی در دل مردم می کنند. اما «شاعر زمانه» که در واقع در ماورای زمانه ای ما در جولان هست، از جهانی می گوید که «جز نیستی و فنا، زیبایی و روشنی و سرسبزی» را در آن راهی نیست.

واصف باختری اگر صداقتی می داشت نه خودش قیافه می گرفت و نه می گذاشت که منتقدی خادی به تقدیس مشکل حتی در مطالعه «بسیاری قطعاتش» برخیزد و برای اسکلیت «نامید» پش لباس «طیب رنج و اندوه آدمیان» را بدوزد.

دروغگویی و قافیه پردازی شاخدارتر و بدآیندتر ادامه می یابد:

«(واصف باختری) بر اثر وقوف به درد و رنج بشری، بر اثر وقوف به خصومت و کینه و ویرانی، آگاهی به گرسنگی و بیماری، سالک راه درد می گردد!»

مداح اما از یاد می برد که «چیدن کلمات زیبا کنار هم هنر نیست» و با استادانه ترین رنگ آمیزی‌ها هم نمی توان از زاغ، قناری ساخت.

آیا از «درد و رنج» ۲۰ سال اخیر مردم افغانستان جهمی تر و روان‌فراستر می توان سراغ کرد؟ زمانی که شاعری در برخورد به این «درد و رنج» کاملاً بی حس و بی حرکت مانده و سرخوش و شادمان توسط دشمنان مردمش مورد استفاده قرار بگیرد یعنی در «وقوف» یافتن بر «درد و رنج» هموطنانش بلند، چگونه ممکن است به «درد و رنج» و «خصومت و کینه» و غیره «بشری» «وقوف» یابد؟

واصف باختری را که راوی آگاه تباهی افغانستان، عزای مردم بی نان و بی دوا، حماسه شهیدان و مبارزان انقلابی، و تبهکاریهای پرچمی‌ها و خلقی‌ها و اخوانی‌ها نیست، چگونه می توان انسانی با «وقوف» به «درد و رنج بشری» و... خواند؟

دیدیم که «طیب» چون فارغ از درد مردم بود، پله های مناصب را طی کرد، زبان جلادان مختلف شد، برای میهن‌فروشان شعر می گفت، و یا با چند «فرهنگی» «مبتدل» تر، «طاعونی» تر و «چرکین» تر از خود در شهرهای «همسایه بزرگ شمالی» چکر می زد، و بعد از سقوط رژیم و یورش میهن‌فروشان جهادی به کابل، آگاهانه یا با اغوای فاروق فارانی، آن کرد که ذکرش رفت. آیا معنی «سالک راه درد» گردیدن همین است؟ البته در حال حاضر او «درد» دارد که از دو ناحیه است: یکی حسرت روزهای خوب حشرونشر با پوشالیان و دوم انتظار مهاجرت به غرب که بیشک «سالک» جان نثار این «راه درد» می باشد.

مادامیکه قصد، «غیرسیاسی» نویسی، خنثی نویسی و طوری نوشتن باشد که نه میهن‌فروشان و نه بخصوص بنیادگرایان را هدف گیرد، دیگرگردش سبکسرانه، جاعلانه و خاینانه ای قلم مرز نمی شناسد. حسین گل کوهی به آنهمه «وقوف» های شاعر و «سالک راه درد» شدنش اکتفاء نورزیده و از آنجاییکه هرگونه افاده فروشی راجع به شعر و شاعری در این روزگار نحس طالبی و جهادی

مفت است، بنابراین ممدوحش را با وقاحت عجیبی نه صرفاً «طیب رنج و اندوه» مردم افغانستان که طبیبی «انترنیشنل» نقاشی می کند:

«به طبیب رنج و اندوه آدمیان مبدل میشود و غرق دنیای عرفانی تا حدی اشرافی از خود بیخود میشود و دنیا را چنان که هست نشان میدهد.»

«طیب» را خوب می شناسیم که رقصیدن به ساز ددمنش ترین جانیان در افغانستان را به مثابه بهترین مسکن «درد و رنج» برای مردم و روشنفکران ما تجویز می کرد، ولی بنابر کشف منتقد این نسخه اش برای «آدمیان» در مجموع بوده است!

عرفان، پوشش همنوایی شاعر با جلادان

آقای حسین گل کوهی، شما و امثال تان اگر صد بار بیشتر ازین جار بزنید که وقتی مبارزان را در پولیگون های پلچرخی زنده به گور یا مردم کابل را حلال و بی عفت و چور می کردند، شاعر دچار خیانت نمی شده که شمع محفل جلادان می بود یا مصروف سیر و سفر در شوروی یا میدان دار مجلس چند روشنفکر بی مسلک، و این خود نوعی «طبابت رنج و درد بشری» به شمار می رفت، کسی فریب نخواهد خورد و روشنفکران آگاه، جام این زهر ها را که از گدام «فرهنگی» خاد و اخوان گرفته اید، در کام خودتان خالی خواهند کرد.

دنیا، دنیای عقل و منطق است و نه دنیای اشراق و دل؛ خردگریزی و التجأ به خانقاه و «دل‌آباد»ها و «راگ بهیروی» سردادن و مدهوش شدن‌ها آنطور که عادت قهارعاصی‌ها و نودرالیاس‌ها بود، راه دیگر آب ریختن به آسیاب دژخیمان بنیادگرا است. آنچه که به گدایی از انبان فکری فاشیست های مذهبی به دست آید، حقیقت نیست.

عرفان و صوفی گری، در دنیای کنونی و مخصوصاً در دوزخی به نام افغانستان اگر از سر ناآگاهی نباشد، بدون تردید دامی مهلك است که سلسله جنبانان و مروجانش می خواهند با گسترانیدن آن مردم و در قدم اول جوانان و روشنفکران ما را در نظر و عمل از روآوردن به مبارزه ای ثمربخش بر ضد بنیادگرایان و اربابان شان باز دارند. زمانی که بنیادگرایان همچون گرگانی گرسنه به جان مردم عزادار ما افتیده اند؛ زمانی که به قول برشت، انسانیت به ویرانی کشیده می شود؛ زمانی که دیگر غزلی نمی توان گفت، (۶) سکوت و انفعال و غرق بودن آقای واصف باختری در «دنیای عرفانی» و «از خود بیخود» شدن‌ها و سرگشتگی های «فیلسوفانه» اش، زشت ترین نمونه ای سقوط يك شاعر

از قله ای پرتاب خنجر شعرش در قلب دشمن، به لولیدن و ضجه در پای «امیران» جهادی و طالبی محسوب می شود.

آماج «فلاخن» و اصف باختری کیانند؟

بعد منتقد شعر «سفرنامه» را می آورد که در آن گفته می شود:

« ای تمام برگهای درختان/ بیشتر از شمار شما/ سنگ در فلاخن نفرین دارم»

اینجا «طیبیب رنج آدمیان» یا به سادگی دروغ تحویل می دهد یا اینکه ناخواسته بزدلی کم نظیرش را ثابت می نماید. آیا با داشتن آنهمه «سنگ در فلاخن نفرین» می شد به عمری سازش با میهنفروشان و بنیادگرایان گردن نهاد؟ آیا سنگی از «بیشمار» سنگهای فلاخن را به سوی دشمنان مردم حواله نکردن و شوله اش را خوردن و دم برنیوردن، نشانه ای شیردلی است؟

خصوصاً که مدعیست:

« من از کنار سنگواره ارغنونها/ از برابر تهی ترین پنجره ها گذشته ام و نجوای زندانیان آواها در نقب حنجره ها را شنوده...»

ما پیوسته گفته ایم که و اصف باختری و تمامی شاعران و نویسندگانی که «نجوای زندانیان» و قطره های خون و آخرین فریاد های مبارزان شهید در ۲۰ سال اخیر در آثار شان بازتابی نیافته، از مردم نبوده و ارزشی جز در حد غلامان سربزیر پوشالیان و بنیادگرایان ندارند.

احتمالاً آقای و اصف باختری «فلاخن نفرین» ای را که ۲۰ سال است در نیفه زده است، روزی به کار خواهد انداخت، لیکن مطلقاً نه علیه دوستان ارجمند پرچمی و خلقی و برادران اخوانیش - که دیگر کمی دیر هم شده است- بلکه علیه افشاگراتش و در قدم نخست «پیام زن». نرشیر نگارگر، لطیف پدram، داکتر اکرم عثمان، رهنورد زریاب و... نیز ۲۰ سال بود که به پاس نوکری پوشالیان و به سبب جبن و مداهنه نزد جنایتکاران بنیادگرا، «فلاخن نفرین» شان را غیرتمندانه در طاق نسیان سپرده بودند، اما همینکه «پیام زن» آنان را به مثابه جاسوسان یا همکاران روسها و چاکران و خاینان بنیادگرا بی نقاب گردانید، ناگهان و سراسیمه «فلاخن» های خود را فعال نمودند. تبسم برای بنیادگرایان و دهن پارگی و فحاشی علیه «پیام زن»، سوراخ سیاه دیگری است بر پیشانی این «اهل قلم» دست آموز.

و شاه پردازی در باب شعر مذکور:

« سفرنامه با استعاره‌ها، تمثیله‌ها و خیالات شاعرانه نشان می‌دهد که جهان پیرامون شاعر تهی است، پوسیده و عاریتی است، مسخ شده است، فریبنده و کودکانه است. آدمیان در پنجه بیداد اسیر اند. و کابوسی به جز نیستی و فنا نمیشناسند. زیبایی و روشنی و سرسبزی نیست و غرورشان در اندوه تلخ کوچ بر درگاه تسلیم می‌شکند و شاعر از کینه و نفرین انباشته است.»

مجدداً جلف‌ترین نوع بازی با کلمات و تراشیدن چهره‌ای «ژرف‌نگر» و «متفکر» برای شاعری وامانده به اضافه‌ای دروغ‌پراندن.

شاید خود شاعر که در برقراری انس و «اخوت» با خون آشام‌ترین مستبدان غیردینی و دینی ماهر است، اینطور شعرش را نیاراید. اما خون پوشالیان یا بنیادگرایان و یا هر دو باید بیشتر در رگهای آرایشگرش بجوشد که شعرهایی کاذب، بی‌پیام و ارتجاعی از شاعری را که ۲۰ سال پیش غرورش را فروخت، زور زده و آن‌ها را «فلسفی» و ناظر بر اسارت قاطبه «آدمیان» و «درد و رنج بشری» بخواند!

«بدبینی» به جهان و حسن ظن به اخوان!؟

اولاً، اگر واقعاً این جهان هیچ به درد نمی‌خورد و شاعر در اظهارات بدبینانه اش صمیمی است، راه حل بسیار ساده است: خودکشی! تا ولو رستگاری‌ای در آن جهان در کار نباشد، لااقل رنج روزمره زیستن در این جهان «کودکانه» را تا آخر تحمل نکند. اما شاعر «شوریده» که جهان را «تهی»، «پوسیده» و چطور و چکار احساس می‌کند، هیچگاه از مستی و شادی و ادای شکرانگی در پیشگاه قصابان ملت ما بازمانده، به ادامه‌ای دل خوش داشتن به همین جهان «عاریتی»، «مسخ شده» و... کابل را ترک گفت و حالا هم «سالک راه» مقیم شدن هر چه زودتر در غرب است!

ثانیاً، کسی که دست نوازش روسها و مزدوران را بر سرش بوسید و بعد هم پیش بنیادگرایان لبنان به خنده گشود و بر هر چه شناخت و ردالت بود چشم بست، از چه رو نگران دیگر «آدمیان» خواهد بود که «اسیر پنجه بیداد اند و جز نیستی و فنا نمیشناسند»؟ در آخرهای قرن بیستم در هیچ کشوری، پرعفن‌تر از حکومت‌های پوشالی و اخوانی در افغانستان وجود نداشته، لیکن واصف باختری و یارانش با تمام گوشت و پوست، خود را با آن حکومت‌ها سرشتند و بدین‌ترتیب تا جایی که مربوط «طیب» ما می‌شود در زندگی، در عمل ثابت ساخته که چندان هم «جهان پیرامون» را «عاریتی»، «مسخ شده» و «فریبنده» و... نمی‌دیده است. کل جهان نه «مسخ شده» و نه «تهی» است. آنکه واقعاً مسخ و تهی شده است خود شاعر است که با جلادان ساخت و آبرو باخت. درست نیست که او

و ثناگویش، تهی، پوسیده و مسخ شدن و زوال غرور خود و امثال شان را بر درگاه تسلیم پوشالیان و اخوانیان، به حساب کل «آدمیان» و «جهان» بگذارند.

این درد را هم تنها باید مردم ما بکشند که اگر سیر ترقی و پختگی شاعران بزرگ عموماً از شعر حاوی درد های خصوصی و غیراجتماعی و عاشقانه و بدبینانه به شعر اجتماعی و حماسی و مردمی و الهامبخش بوده، «شاعر زمانه» ای ما «از بالا به پایین می ترقد»! او از بوسه زدن به پای روسها و چاکران شان که فراغت یافت به چتلی خوری درندگان بنیادگرا همت گماشت.

«انباشته بودن» شاعر «از کینه و نفرین» نیز دروغی بیش نیست. اینهمه «کینه و نفرین» در کجای وی نهفته بود که نه علیه روسها و سگان شان و نه علیه دژخیمان بنیادگرا سر نزد که نزد؟ زندگی به هر قیمت، ایمان باختگی و پشت کردن به آرمانهای مردمی، برای شاعر بدبخت هیچ شرافت و پیکان قلم و در نهایت «کینه و نفرین» مقدس باقی نگذاشته بود که او را از خدمتگذاری به رژیم های خیانتکار بازدارد. البته بعید نیست او پوقانه ای پر از «کینه و نفرین» برضد سازمان ها و عناصر ضد پوشالی و اخوانی درخود باد کرده باشد که ترکیدنش بدون تردید موجب افشای نکات سیاه دیگر زندگیش خواهد گردید.

آیا زندگی بیهوده است؟

واصف باختری اول گوهر شرفش را به میهنفروشان پرچمی و خلقی و صاحبان روسی شان به بیع گذاشت و بعد رام و محیزگوی حقیر جنایت پیشگان بنیادگرا شد.

دراین دور مستی سگان هار بنیادگرا در افغانستان ویران که واصف باختری، اکرم عثمان، رهنورد زریاب، حسین گل کوهی و غیره می خواهند ضمن اکت های عق آور گویندگی برای «بشر» و «آدمیان» و «جهان»، مردم زیردار و شکنجه ای ما را به قبول وضع حاکم فربخوانند.

واصف باختری «شاعر زمانه» یا شاعر ناز و بهانه؟

حسین گل خان کوهی برای آنکه خاطر خود و خواننده را یکسره جمع کرده باشد، حکم می دهد:

«از نظر محتوا باختری به حق شاعر زمانه است»!

خیر. «شاعر زمانه» ای شما از بارزترین محصولات جریان انقیاد طلبی در برابر اشغالگران و دولتهای نامنهاد و بعد هم جریان «کوچ» کردن به درگاه جنایت پیشگان بنیادگراست. در هر دو «زمانه»، مقاومت و مبارزه و امید هم وجود داشته و این همان خط اصلی است که «زمانه» ای شاعر را باید تعیین می نمود. آقای منتقد هر قدر کلمات مطمئن را قلقله کند قادر نیست بر این واقعیت خاك بپاشد که واصف باختری، محبوب رهبران از تره کی تا نجیب (به استثنای امین) و

از سلیمان لایق و اسداله حبیب تا دستگیر پنجشیری و عبدالله ناییبی‌ها و... بود و سپس هم ضمن تن دادن به پستی قبول سرکردگی انجمن نویسندگان اسلامی، عار نکرد که خلیل‌الله خلیلی، یوسف آئینه، قهار عاصی، لیلا صراحت روشنی، محمودفارانی و دیگر شاعران مرتجع را بدون کوچکترین اشاره به دمبل(دمل) کشال جهادی آنان، بزرگ سازد تا مثل شیرنرنگارگر، به بنیادگرایان حالی نماید که بیشتر از او «منور» شده و «بیشتر از شمار تمام برگهای درختان جهان» علیه جنبش انقلابی «سنگ در فلاخن نفرین» دارد و شعر و همه استعدادش پیشکش «استاد» و سایر جهادی‌های سربکف و «خوشنما»! او نه «به حق شاعر زمانه»، که به حق شاعر رسمی پوشالیان و بنیادگرایان بود و هست با دستهایی بالا و گردنی پت، حقیقتی که نه با ناز «ناامیدی» و نه هیچ بهانه‌ای کتمان شدنی نیست.

اسرار «رنج به خصوص متأمل ترین و افسرده ترین شاعر»

شاعر ما مفت «شاعر زمانه» نامیده نمی‌شود. او «شاید متأمل ترین و افسرده ترین شاعر ماست و از ناراحتی شدید به خصوصی رنج میبرد»!

کوتاه کنیم آقای کوهی. آیا و اصف باختری ۱۵ سال تمام در اطراف کودتا و تجاوز روسها و میهنفروشان «تأمل» کرد و سرانجام به این نتیجه درخشان رسید که به نفع ملت و مردم دنیاست که با آنان ساخته و سخنگو و رئیس جرگه ادبی شان شود؟ آیا به مجرد باز شدن پای پرفاجعه‌ای بنیادگرایان در کابل، باز هم غرق «تأملات» شد و سرانجام دریافت که به نفع همه است تا منش سازشکاری اش را خدشه دار نکرده و همانطور که با پوشالیان جور آمد، باید به خاینان جهادی نیز روی خوش نشان داده و در مجله «راه» به کرنش رقت انگیزی برای آن جلادان بپردازد؟ آیا منظور اینست که از اینهمه بی‌ننگی و بی‌حسی و بی‌وجدانی مقابل دریای خون ملتی تهیدست، خاطر مبارکش «افسرده» شده و چون عرضه فایق آمدن بر خوی و خصلت تسلیم طلبانه اش را ندارد، از «ناراحتی شدید به خصوصی رنج می‌برد»؟ خیر. اگر او دارای کمی حساسیت و علاقمندی به کرامتش می‌بود، باید خیلی پیشتر از این از نداشتن دل پیوستن به مبارزه، دیوانه می‌شد یا انتحار می‌کرد. این فرد بیشتر از آن در ارتباط با اعمال نامه‌ای آلوده‌ای ۲۰ ساله اش و دیدن جنایت‌های جهادی معافیت حاصل کرده که از آن دچار «ناراحتی شدید و رنج به خصوصی» گردد.

داغ سیاه دیگری که بر پیشانی زن و مرد انجمن نویسندگان خادی - جهادی خود نمایی می‌کند همین سکوت پرشرم و خفتبار در مسئله‌ای سلمان رشدی، تسلیمه‌نسرین و دهها شاعر و نویسنده‌ای ایران است که به دست رژیم جنایتکار آن کشور سر به نیست می‌شوند، زیر شکنجه‌های جسمی و روانی

قرار می گیرند یا به جرم «کفرگویی»، «مباح‌الدم» اعلام می شوند. به دفاع از اینان از سنگ و چوب صدا برآمد اما از «فرهنگیان» هرزه ای ما که يك سر شان به پوشالیان بسته است و يك سر شان به بنیادگرایان، هرگز نه.

اگر کار واقعی حسین گل کوهی تا و بالا انداختن الفاظ و چند فرمولبندی رایج در نوشته های ادبی ارتجاعی نباشد، باید می گفت از کجا و بر چه مبنایی فهمیده که رئیس اش «متأمل ترین و افسرده ترین شاعر» است. و باز گیریم این درست باشد، «تأمل»ها و «افسرده گیهای» شخصی شاعر بیگانه با درد خلقی قلع و قمع شده توسط جانور صفت ترین موجودات کره زمین، چه ارزشی دارد؟ «ناراحتی»های واصف باختری، ناراحتی های شاعری است سرساییده در آستان هر قدرت اهریمنی و با ملکوتی جلوه دادن «ناراحتی»ها تنها اکت «روشنفکری» اش را به جا می آورد. کسی که از توحش بهیمی جهادی، «رنج» نبرد، دیگر هیچ رنجی را در دنیا نمی شناسد. خسروگل سرخی در باره این روشنفکران افاده فروش بی حس گفته است:

بی‌دردی/ درد بزرگی است/ و رنجموره سردادن/ چسناله های غریبانه/ یا ادیب مابانه را/ نشانه «روشنفکری» دانستن مصیبت عظماست.

جریان مشمزنکننده تر می شود وقتی از منشأ و در عینحال نوعی ضرورت «رنج» شاعر سخن می رود:

« رنج ناشی از ناراحتی شدید به خصوصی، ریشه های اجتماعی دارد و چنان است که گویی این نگرش عمیق و افسرده بر جهان به همین خلوت و آرامش و صفا نیاز دارد تا در آن بینش و ادراک شاعر بتواند به سهولت در رازهای ابدیت غور کند.»

ولو واصف باختری به راستی مصاب به مالیخولیای «زیبا» و «دانشمندان ای» باشد، به گمان قوی این قدر به سر خواهد بود که از این «تحلیل»های پوک در باره «مشکلات روانی» اش توسط مداح نااهلش احساس شرم نماید.

پرسیدنی است که چرا این «نگرش» «عمیق» می باشد؟ آیا صرفاً «غرق دنیای عرفانی تا حدی اشرافی» و «از خود بیخود» شدن و «تهی» و «پوسیده» و... دیدن جهان دال بر «نگرش عمیق» شاعر است؟ کی و کدام شرایط از شاعری متولد افغانستان در زنجیر، خواسته که پشت دشمن تجاوزکار به خواهر و مادر و پدر مظلومش نگشته، بلکه برود و «در رازهای ابدیت غور کند»؟ زمانی که مردم ما اسیر وحشت اشغالگران و پادوان بود و امروز در تنور موهن ترین ارتجاع می سوزد، چقدر فرومایگی می خواهد که شاعر «راز» های به قهقرا رفتن و نابود شدن سرزمینش را

به باد فراموشی سپرده و «غور در راز های ابدیت» را مشغله اش سازد؟ طبعاً این «غور» بیدردانه «در راز های ابدیت» به «خلوت و آرامش و صفا نیاز دارد» و دسترسی به اینها ممکن نبود و نیست مگر با «آرامش و صفا» زیستن با دشمن. و واصف باختری با کمال میل چنین کرد تا اکنون از برج عاج وقاحتش ضمن «غور در راز های ابدیت» بتواند قطعاتی بسازد که «دل خواننده را سرشار از ترس و رحم میکند و هر گونه خوشی و نشاط را از آن میراند»!

اما جناب حسین گل کوهی باید بداند که دیگر در افغانستان هیچ روشنفکری نجیب نمانده که بخواد آخرین ذرات «خوشی و نشاط» اش را با خواندن شعرهای واصف باختری زوده و دل سرشار از کینه و خشمش را «سرشار از ترس و ترحم» علیه دشمن کند. واصف باختری ها به مثابه زبان دراز پوشالیان بوگرفته و بنیادگرایان ساطور بدست، مسلماً در لباس «غور در راز های ابدیت» و لباس های مشابه خواهند کوشید تا روشنفکران ما را از نبرد علیه فاشیسم مذهبی ترسانده و آنان را به «تفاهم» و مدارا با «قیادی های محترم» و «برادران مجاهد و طالب» وادارند. اما واقعیت اینست که با گذشت هر روز به تعداد آن روشنفکران آگاهی افزوده می شود که بیهراس از دشواریها در راه پیکار قطعی علیه این جاسوسان بیگانه و صاحبان دلالان ادبی و هنری آنان سوگند می خورند.

چرا حسین گل کوهی در این غمناکترین مقطع تاریخ کشور، شاعری بلی گوی هر رژیم میهنفروش را، بطور زنده ای با هفت قلم به صورت «متالم ترین» و «افسرده ترین» شاعر «زمانه» که «در راز های ابدیت غور می کند»، می آراید؟ زیرا او بیشتر از آنکه به فکر چاره لکه های سیاه خادی و بنیادگرایی در خودش باشد، می پندارد که با ترسیم واصف باختری به شکل قلندری پتلون پوش که در کشتارگاه افغانستان «غور در راز های ابدیت» را عالیترین و مبرمترین وجیه اش دانسته و «در سطح بالایی» می اندیشد و بناءً عطف به تبهکاریهای بنیادگرایان و مسایلی پیش پا افتاده ازین قبیل در شأن او نیست، خواهد توانست بر داغ ۲۰ سال مغالزه او با دشمن خاك بیاندازد تا بدین ترتیب تطهیر خودش و کلیه قلم بدستان پوشالی - جهادی، در سایه ای آن تصویر غول آسا از «بزرگمرد نام آور»، آسان گردد. وقتی تسلیم طلبی «استاد چیره دست» توجیه شود، سینه زدن شاگردان ذکور و اناث او زیر علم رژیم های پوشالی و اخوانی مسئله مهمی نیست و این را مردم فراموش خواهند کرد!

لیکن آنچه را مردم فراموش نخواهند کرد زرد رویی ۲۰ ساله ای «استاد پخته و کارآزموده و چیره دست» (۷) است که اگر در روز آزادی واقعی مردم در قید حیات باشد، محاکمه و مجازات شدنی است. و این خود به معنی شفتن شدن غیرمستقیم کلیه شاگردان و پیروان مفلوکش خواهد بود.

«امید» های شاعر «نامید»

هر چند ادامه نشان دادن ابتذال و دروغ و تصنع و جمله بافی های بی معنی در سر تا سر «نقد» ملال آور خواهد بود، اما چه کنیم که نادیده انگاشتن آنها، حمل بر درستی آن قسمت ها از سوی شاعر یا منتقد خواهد شد. با اینهم سعی خواهیم کرد از صفحه دوم «نقد» به بعد با اشاره های کوتاهی بگذریم.

در آخرین سطر اولین صفحه «نقد» به سلسله توضیح نامیدی شاعر گفته می شود:

«باختری در شعر های "ای روح سبز فصل شگفتن، صفحه تقویم خالی بود، دریغا چنین بود فرجام!" از نگون بختی و بیخبری سخن می زند و از امید هایی که بی بنیاد و فرسوده و چرکین است و حاصلی به جز یأس و ناامیدی ندارد و این شاهبانویی که در پس پرده عجوزیست قامت خمیده و آرمانهایی که به یأس انجامیده و به سرابی مبدل شده و به بن بست رسیده است، ناله و خروش سر میدهد.»

حرافی میان تهی هم حدی دارد، لطفاً بفرمایید که: و اصف باختری از «نگون بختی و بیخبری» چه تعریفی دارد؟ آیا دو دهه تسلیم طلبی شنیع خود او را هم ناشی از «نگون بختی و بیخبری» می دانید؟ آیا «نگون بختی و بیخبری» کراهت انگیزتر از آن سراغ شده می تواند؟ او کدام افراد را «نگون بخت» تر و «بیخبر» تر از خود می داند که حالا به موعظه برای آنان می پردازد؟ او کدام «امید» ها را طی دو دهه در دلك گنجشکی اش پروراند و چه وقت آنها را «بی بنیاد و فرسوده و چرکین» یافت که «حاصلی به جز یأس و ناامیدی» نداشتند؟ اگر مخاطبش توده ها باشد، باید پرسید، او که با ضدانسانی ترین دشمنان توده ها از در مصالحه پیش آمد به توده ها و امید آنان، چه علاقه ای می توانست داشته باشد؟ در صورتی که او کمی به جانب مردم متمایل می شد، اگر در پلچرخی نمی فرسود، لااقل ممکن نبود پوشالیان و جهادی ها با تفویض ریاست اتحادیه نویسندگان شان و سفرها و... او را بخرند.

از آن مسخره تر اینکه و اصف باختری را صاحب «آرمانها» بی می دانید که هیچ و پوچ شده! کدام «آرمانها»؟ «آرمان» در انقیاد ماندن همیشگی افغانستان به اتحاد شوروی؟ «آرمان» در قدرت ماندن میهن فروشان؟ «آرمان» اعتلای هنر و ادبیات در پرتو ارشادات سلیمان لایق ها، داکتر اکرم عثمان ها، لیلاکاویان ها، فریدمزدک ها و...؟ یا «آرمان» تسلط حزب «استاد» و سایر احزاب جهادی در افغانستان که او هم دست به گردن محمود فارانی ها، ضیا رفعت ها، یوسف آئینه ها، لیلاصراحت روشنی ها، بیرنگ کوه دامنی ها و... برای شان از سعادت ابدی مردم تحت امارت

برادران رنگارنگ قیادی، ترانه ها ساز کند، البته در مقام منبع رهبری اتحادیه نویسندگان اسلامی؟ به يك كلام، باز باید تکرار کرد که اگر چسپاندن صفت «نامیدی» و «یأس» و «به بن بست رسیدگی» و... برای شاعرانی دیگر ممکن بیان واقعیت منفی آنان باشد، برای آقای واصف باختری کریدت بخشیدن است، زیرا ایشان هیچگاه با «بن بست» و «یأس» مواجه نشده است؛ زیرا ایشان سالها لولی‌وش و خندان، مجالس متعدد روس‌ها و ایادی را در افغانستان و روسیه و اقمار رونق می بخشید و پس از فاجعه ۸ ثور نیز خود را زیر پای بنیادگرایان انداخت و امید بقا و آسودگی اش به هر قیمت، همواره تحقق یافته است.

«موبیدن» از «جدایی و غربت» و خندیدن به عزای مردم

پیشتر از ضرورت اختصار صحبت کردیم اما چطور می شود از نقل قطعاتی تا این سرحد نغز گذشت:

« در اشعار "ای خویشاوند دریا، سیب، نوشدارو، از اندوه تلخ کوچ" شاعر از جدایی و غربت میماید. در این اشعار فضای ترس و دلهره و هول و هراس مسلط است و اگر در آینده کسی بخواد از زندگی خصوصی شاعر تحقیق روانشناسانه یی بکند این پارچه و اشعار دیگر این مجموعه کمك فوق‌العاده ای به این بررسی خواهند کرد.»

اولاً از جانب خود ما و از جانب مردم سوگوار ما باید گفت که نفرین بر آن شاعری که «از جدایی و غربت میماید» ولی از مثلاً تیرباران شدن آزادیخواهان و مردم بی گناه توسط روسها و پوشالیان و بنیادگرایان و ستمکاری و تحقیرهای روانسوز زنان در کابل، چرتش ابدأ خراب نشد و نمی شود! دوم اینکه فضای کدام شعر این شاعر همه چیز مرده، مملو از امید و عشق و ایمان به رهایی و شکست و نابودی دشمن است که در اشعار بالایش باشد؟

در مورد «تحقیق روانشناسانه»، مطمئن باشید جناب حسین گل‌کوهی که اگر قرار باشد «تحقیق روانشناسانه» ای از «زندگی خصوصی» افرادی «عجیب و غریب» انجام گیرد، اینان عبارت خواهند بود از تعدادی پوشالیان و مخصوصاً سرکردگان بنیادگرا تا روشن شود که چگونه در حالی که انسان به شمار می رفتند، هیچ گرگ و پلنگ و خرس و خوکی در سببیت و خون آشامی و کثافتکاری به پای شان نمی رسید. اما «تحقیق روانشناسانه» در باره واصف باختری به عمل نخواهد آمد زیرا بیست سال تباری با خونریزترین حکومت ها مدت کمی نیست که هنوز هم ماهیت وی ناشناخته مانده باشد. این پارچه های پر از نکبت و یأس و چرك، به وضوح «بیانگر زندگی خصوصی» وی است و بنابراین «تحقیق روانشناسانه» از «زندگی خصوصی»، «شعر

خصوصی»، «درد خصوصی» و «عشق خصوصی» و اصف باختری برای هیچ آدم جدی مطرح نخواهد بود. این گونه مرده شویی‌ها صرفاً به شما و شرکای تان می‌زیبد که می‌کوشید جریان وسیع خیانت و خفت شاعران و نویسندگان ۲۰ سال اخیر را با نسخه داهیان‌ه‌ای «تحقیق روانشناسانه در زندگی خصوصی» لاپوشانی کنید تا تاپه‌های پرچی و خادی بر خود را کمرنگ‌تر بسازید. و نکته دیگر این که اگر احیاناً شما چند شعر «سیاسی» و «مترقی» نیز از او دست و پا می‌توانستید، آیا این، شاخ و پنجه‌ای زندگی و عمل «خصوصی» و عمومی دو دهه‌ای او را از بیخ بر می‌کند؟

«شاعر زمانه» یا بزدل زمانه؟

منتقد پس از راهنمایی در مورد «تحقیق روانشناسانه»، بر سر شعر «دو خط، دو موازی» می‌آید که ضمن آنکه حاوی «لحظات جذبه‌آمیز و پرشور» است، در حقیقت دادخواستی است که در محکمه تاریخ ارائه می‌شود که چگونه نسلی در برابر نسل دیگر آگاهانه به ستیز و پرخاش واداشته می‌شود. یا گروهی که باید از لحاظ سرشتی با یک گروه دیگر همخوانی داشته باشند. ستیزه‌جویی‌هایی در برابر هم می‌کنند»

«فرهنگیان» اتحادیه نویسندگان پوشالی، واقعاً از یک خون و رگ اند. داکتر اکرم عثمان به جای محکوم ساختن بنیادگرایان، مردم را به اطاعت و التماس از آنان دعوت می‌کند و پریشانی «شاعر زمانه» هم این است که چرا جانین مذکور «ستیزه‌جویی‌هایی در برابر هم می‌کنند!!» ولی شاعر که نگاهی شدیداً «جامعه‌شناسانه» و به حد اعلی «عمیق» به قضایا دارد، «برادران» را در زمینه مسئول نمی‌داند: «(در ارتباط با دریدن یکدیگر) بیشتر از آن که کسی یا کسانی هدف شماتت باشد، فقر آگاهی تاریخی و اجتماعی مورد نکوهش قرار می‌گیرد و بر سیمای گروهك بازی و تطمیع آگاهان جامعه تا جایی که امکان دارد سیلی زده میشود»!

چند سوالی که جواب آنها را حسین گل‌خان‌کوهی می‌داند ولی از سر شرمساری نخواهد گفت:

۱) چرا «کسی یا کسانی» مشخصاً «هدف شماتت» نمی‌باشند؟ زیرا «شاعر زمانه» که بدون تردید معروفترین بزدل زمانه نیز هست از «ستیزه‌جویی» با سرپرستان پوشالی و اخوانی اش همواره امتناع نموده و تصور می‌کند به محض آنکه علناً و با صراحت از یکی از سرخاینان جهادی یا طالبی به بدی نام برد، گلوله آن تروریست‌ها بر شقیقه اش خواهد نشست. پس به فرض اینکه بنیادگرایان را به عنوان جانی و خیانت پیشه محکوم بداند، صلاح در آن می‌بیند که طبق وعده بیست ساله از اشاره به آنان روبرتافته و توپخانه‌اش را بر «فقر آگاهی تاریخی اجتماعی» نشانه رود!

۲) (اگر چه ما به آن باوریم که شاعر و هنرمندی که اول در صفی قرار می داشته باشد که «باید وجدان طبقاتی را در مردم شکل بخشد» اما بعد ترسیده و به ارتجاع می گراید، به استعدادش نیز خیانت ورزیده و آن را به عقب می برد، با وجود این آیا واصف باختری آنقدر بی سواد و ناآگاه است که نمی داند چرا این خاینان «ستیزه جویی‌هایی در برابر هم میکنند»؟

آیا «در سطح بالا یگانه شاعر» نمی داند که سگ زنجیری کشورهای بیگانه بودن، قدرت پرستی و ذات ارتجاعی و ضد مردمی این جانپان عوامل اساسی ایست که آنان را به «ستیزه جویی های در برابر هم» و می دارد؟ اگر بداند و خود را به نفهمی بزند، به ادعای اول ما به (فقر شرافت و شخصیت) خودش صحه می گذارد و اگر نداند، پس بخاطر این «فقر آگاهی تاریخی و اجتماعی» باید اولتر از همه بر «سیما» خودش «تا جایی که امکان دارد» سیلی بزند و بعد که خسته شد از دیگران بخواهد که رویش را با سیلی بپنداند!

۳) (منظور از «آگاهان جامعه» کیانند که «تطمیع» شان مورد پسند «شاعر زمانه» نیست؟ مولوی یونس خالص؟ «استاد» و «ناپلئون» اش؟ «غازی حکمتیار»؟ (۸) «مجاهد نستوه» خلیلی؟ «مجاهد همیشه در صحنه» اکبری؟ «سترجنرال» رشیددوستم که بسیاری از ارجمندان اتحادیه نویسندگان، ظهور رزمجو، لطیف پدرام، قیوم بیسد، ناصرطهوری و... بوسه زنان رکابش اند و در «امارت اسلامی- ملی» مزارشریف اش، نام «دانشگاه» را به جای پوهنتون و «دانشکده» را به جای فاکولته پذیرفت؟

یا نه، منظور از «آگاهان جامعه» شخص امیرالمؤمنین ملامرخان و اعضای شورایش اند که غیرپشتون و غیرسنی را قتل عام می کنند، یاد دارند تلویزیون و ویدیو را به دارکشند، نام «پادشاه امریکا» را بلندند و امروز صبا به مجرد اشاره ای از آنسوی دریاها، کنفرانس «نگهداری محیطزیست» را هم در کابل دعوت خواهند کرد؟

اگر گفته شود نه، مراد از «آگاهان جامعه» اینان نیستند، پس اجازه هست آقایان «شاعرزمانه» و «منتقد زمانه» نتیجه بگیریم که «آگاهان تطمیع شده ای جامعه» شاعران و نویسندگانی بودند که از ۷ ثور ۱۳۵۷ به اینسو قلاده اشغالگران و دست نشانندگان و پسانتر قلاده بنیادگرایان را برگردن انداخته و با نصبالعین «من زنده جهان زنده»، بر هر چه شرف و حیثیت انسانی بود، پانهادند؟ و اگر اینطور است پس باز هم «شاعرزمانه» تا جان دارد باید دودستی به سر و روی خودش بکوبد که در قطار آبرو باخته ترین نوع «آگاهان تطمیع شده جامعه» مقام دارد.

چند سطر پایینتر، رنگ و رخ دادن به «شاعر بزرگ معاصر» (۹) این شکل را به خود می‌گیرد: «در شعر های "چنان مباد"، "الاختران"، "و خورشید را باید آویخت"، "آخر تو هم"، شاعر هم امیدوار است، هم اندیشناک و به کسانی هشدار میدهد تا دیر نشده به خود آیند و از فردا های عبرتناک بهراسند.»

وای که خادی - جهادی ها عرصه کوچک ادبیات و هنر سرزمین وبای بنیادگرایی زده ای ما را چقدر خالی و شغالی می یابند که مدعی می شوند شاعری بزدل و تطمیع شده در فلان شعرش «فقر آگاهی تاریخی و اجتماعی» را مورد نکوهش قرار می دهد، «بر تطمیع آگاهان جامعه سیلی می زند» و در بهمانش «به کسانی هشدار می دهد تا دیر نشده به خود آیند و از فردا های عبرتناک بهراسند!» کاش شاعر فقط آنقدر شریف می بود که نخست برخوردی بی رحمانه به نصف دوم عمرش می داشت و بعد به دیگران هشدار می داد تا با پوشالیان، بنیادگرایان و سایر جباران خاین هم‌آوایی نکرده و بدانند که اگر کار شان آگاهی بخش و خنجری بر حنجره دشمنان نباشد، نه خود و نه هنر شان دو پول سیاه هم نخواهد ارزید؛ کاش او که ظاهراً همه دنیا را سیاه و چرکین می بیند، نظری هم به قتلگاهی به اسم افغانستان می انداخت تا به میزان خیانت و چرک سنگر خالی کردن «عارفانه» اش پی برده و نتیجتاً به جای «هشدار» دادن به دیگران، نخست درس های عبرت از وجدان بیست ساله منجمد خود را تشریح می نمود تا خواننده می دید که گرچه خیلی دیر، بالاخره «بزرگمرد نام آور» از محشر خون و خیانت بنیادگرایان در کشور بداقبالش «به خود آمده»، «از فرداهای عبرتناک» تر هراسیده و اکنون می کوشد دیگران را از فرورفتن در لجنی که خود تلخی تجربه اش را چشیده، بر حذر دارد.

اما متأسفانه چنین نیست. «شاعر زمانه» بدون افشای خود و بلکه با قیافه نا صحنی پاکیزه و بی غل و غش، به دیگران اندرز و اخطار می دهد!

منتقد صاحب، چه خوب می شد که سابقه وطن‌فروشی و زد و بند جهادی نمی داشتید و هر قدر می توانستید در گوشک شخص «شاعر بزرگ معاصر» پف می کردید که «به خود بیاید» زیرا بین «فرهنگیان» خوار و رام شده، آب رسوایی بیشتر از همه از سر او پریده!

رنگمالی ای دیگر که مخصوصاً بر تن نم کشیده شاعر نمی گیرد:

«کار شاعر (...) در قلمرو زبان فارسی می تواند با دو شاعر (سیمین بهبهانی و اخوان ثالث) که نخستین تنها در غزلسرایی و دومین در همه موارد اعم از کلاسیک و نیمایی طبع آزمایی کرده و پیروزی را نصیب گشته اند، پهلو بزند.»

شکسته نفسی می کنید آقای منتقد. اصلاً دلك تان را خالی کرده و بگویید «شاعرزمانه» از هر دو «در همه موارد» فرسنگها پیشی می گیرد. اما چه سود! چه سود که زخم کریه و اصف جان باختری از زیر هر آرایشی سربلند می کند. از اخوان ثالث و جایگاهش که بگذریم، همین پارسال بود که سیمین بهبهانی وقتی فرصتی مساعد شد تا در ایران بر ستیزی برآمده و برای مردمش شعر بخواند، هر پیامدی را به جان خریده و بی درنگ از آزادی و حقوق مردم و خون سلطانیورها، سعیدی سیرجانی‌ها و... سخن گفت. عوامل سراسیمه شده رژیم، کوشیدند او را ساکت سازند اما او از فروش باز نیایستاد و در چند دقیقه ای که امکان داشت، در تالاری که هزاران تن حضور داشتند، با حرفهایش ولوله افکند، غوغا برپا کرد و بدینترتیب رشته های عشق و هنرش را با مردم اسپرش از نو تنید. سیمین بهبهانی او در آن شب در واقع دل انگیزترین و بزرگترین «غزل» اش را سرود. آقای منتقد، آیا شما از «شاعر زمانه» یکچنین «مردانگی» ای در طول زندگیش سراغ دارید؟ پس آیا این پهلوان «تنوع وزن» و «استاد پخته و چیره دست» شما، به خاک پای سیمین بهبهانی‌ها می رسد؟

واصف باختری و نیروهای مسلط

ببینیم وضع شاعری که «به مرز جدیدی از پختگی» رسیده، در برابر قدرت حاکم چیست: «شاعر در مقابل نیروهای شرور و قدرتمند راه دیگری ندارد و نمیشناسد.»! ابرازات حسین گل‌خان‌کوهی تنها به درد بحثهای «ادبا» ای خادی-جهادی می خورند. «شاعر زمانه» بسیار هم خوب بلد است «در مقابل نیروهای شرور و قدرتمند» چه راهی را در پیش گیرد: تسلیم بلاقید و شرط!

ادامه این پاراگراف هم خواندنی است:

«او با آفرینش و ثبت حضور خویش در زندگی و قطعیت مادی بخشیدن به تلاشهای دیگران چیزی را بر جای می گذارد که حتی مرگ نتواند آن را به ویرانی کشد.» آیا هرگونه «ثبت حضور در زندگی»، هنرمند و آثارش را بی مرگ می سازد؟ آیا «ثبت حضور در زندگی» رستاخیزها و سرمدها و آزاده‌ها و... که مرگ را بر همکاری با روس‌ها و میهنفروشان ترجیح دادند، با «ثبت حضور در زندگی» و اصف باختری‌ها و رهنوردها و رازق رویین‌ها و... که خود را برای دست نشانندگان و بنیادگرایان حلال کردند، یکسان است؟

«قطعیت مادی بخشیدن به تلاشهای دیگران» یعنی چه؟ آیا و اصف باختری «مأیوس» و تارك دنیا، تلاشهای اکثریت توده‌ها را بر ضد پوشالیان و بنیادگرایان در اشعارش «قطعیت مادی» بخشیده

است؟ آیا حتی اگر شاعران مبارز شعری هم نسرایند، «تلاشها» ای توده ها «قطعیت مادی» نمی یابند؟

دلیل دیگر منتقد شیرین سخن در باب اینکه چرا چیزی را که هنرمندان برجای می گذارند «حتی مرگ نمیتواند آن را به ویرانی کشد» اینست که:

« کارگران کالا را به جامعه عرضه می کنند. بورژوازی به انباشت سرمایه مشغول است. بوروکراتها سند روی سند انبار می کنند و هنرمند شعر و داستان و اثر هنری می آفریند (و دلالتان خاین و چشم پاره هنری هم در شط خون مردم با تسبیح و تبسم در برابر جلادان دینی مردم، به آب کردن بیمقدارترین شخصیتها و آثار خادی- جهادی همت می گمارند!)»

خیر، هر آفریده هنری از هر هنرمندی نه می تواند اتوماتیک چیزی باشد که «حتی مرگ نتواند آن را به ویرانی کشد». عموماً تنها آن آثار هنری که آئینه تمام نمای رنج و عرق و آتش و خون مردم باشند و «نیروهای انسانی برای مبارزه علیه استثمارگران و غارتگران را به جوش و خروش درآورند» (خسروگل سرخی)، آثاری ارزشمند به حساب رفته و بسیاری از آنها که از شکل قدرتمند و ممتاز هنری هم برخوردار نباشند، ماندنی خواهند شد. شعرهایی از دوران جنگ مقاومت ضد روسی با مضمون آزادیخواهانه و ضد میهنفروشان، و در شش سال اخیر شعرهایی با مضمون روشن ضد ارتجاعی و ضد بنیادگرایی، از این شمار اند. ولی تقریباً تمام آنچه طی بیست سال اخیر، نویسندگان و شاعران اتحادیه نویسندگان پوشالی یا جهادی به وجود آورده اند، پدیده های بی ارجی اند که فقط به عنوان سند خیانت و حقارت صاحبان شان در ارزیابی و محاکمه احتمالی آنان به درد می خورند و بس.

چهار داغ تازه در «شاعر زمانه»

منتقد به قصد نشان دادن برخی کرامات «شاعر زمانه» نادانسته به چهار داغ برجسته ای دیگر او اشاره می کند:

داغ اول: «شاعر در اغلب این سروده ها نوشتن مجدانه و مثبتی در راه آفرینش گونه یی جدید از شعر به عمل می آورد.»

پس شاعری که تا به حال فکر می کردیم زمین و زمان را «طاعونی» دیده و از «تنهایی» و «ستیزه جویی های برادران» فغانش بالاست، به کار خود هشیار بوده و پشت آن اکت های «نامیدی»، در این پرسوگ ترین ایام تاریخ وطن، در راه «آفرینش گونه یی جدید از شعر» آستین و پاچه را بر زده است!

اگر واصف باختری شاعری مسئول و شریف می بود به جای «سوگسرو» برای بزرگ علوی که با رژیم ایران کنار آمد، برای هزاران هزار شهید ایران، برای دختران باکره زندانی که قبل از اعدام توسط جنایتکاران اسلامی مورد تجاوز قرار می گیرند، برای سلطانیورها، خشم و خون اشک و «آلام»ش را در سرودهایش جاری می نمود؛ و بجای تجلیل از پنجاه سالگی رهنورد زریاب که با حقارتی نادری به لقب «کارمند شایسته فرهنگ» خود می بالد، برای سالگرد تولد یا جانباختگی لهیب‌ها، رستاخیزها و سرمدها و... می نوشت.

داغ دوم: «(شاعر) بیشتر به سوی ادبیات خواص گرایش دارد»

طبعاً شاعری که آرزو و شادی و رنج و رزم مردم فقیرش را پس گوشش انداخت و با دشمنان دست یکی کرد، باید اول به ادبیات رژیم دست نشانده به نمایندگی داکتر اکرم عثمان، سلیمان لایق، لیلاکاویان و... می گرایید و بعد هم بیرق «برادران» و ادبیات اسلامی به نمایندگی یوسف آئینه، نرشیرنگارگر، محمودفارانی، لیلاصراحت روشنی، قهارعاصی و... یعنی ادبیات مثنوی خیانتکاران جانی را به اهتزاز در می آورد؛ زمانی که شعله امید و ایمان نسبت به «عوام» و مبارزه و آزادی شان، در شاعر خفت، شعرش خواهی نخواهی برای «خواص» خواهد بود و خودش نیز گدی گدی در دست «خواص».

داغ سوم: «(شاعر) آثار خود را به شیوه ای می پردازد که مطالعه و فهمشان به سرعت و سهولت ممکن نیست. بسیاری از قطعاتش را همه نمیتوانند بخوانند (...). در این مجموعه اشکال بیشتر در تفسیر و تحلیل شعر است و گرنه اغلب کلمات و واژه‌ها قابل فهم اند.»

نتیجه منطقی از «خواص» و شاعر «خواص» بودن، گفتن شعرهایی است بی خاصیت، بی ارتباط به پلشتی های «خواص» و زجر و مقاومت «عوام».

شعر در افشای استبداد و جنایتکاری و تکریم مبارزه و مبارزان با آنکه به علت سانسور (که در پاکستان سانسوری هم در این زمینه ها وجود ندارد!) با زبانی پیچیده و پُر رمز و راز سروده شده باشد، بلافاصله راهش را بین مردم می گشاید. در غیر آن تعقید بافی های زورکی، مخلوق ذهن شاعر بی شرمی است که به عوض منقلب شدن از قیامت حاکم بر کشورش، خود را با آنها سرگرم می سازد که طبعاً «تفسیر و تحلیل» آنها نه ممکن و نه کار آدم عاقل و بالغ است. مهم اینست که به گفته گلسرخی، نویسنده این گونه اباطیل نابغه نیست.

آنچه زمانی داکتر رضابراهنی در باره ستاینندگان شعر یداله رویایی نوشته بود (۱۰) در مورد شعر واصف باختری کاملاً مصداق دارد با این تفاوت که داکتر براهنی شخصیت خواننده شعر رویایی را

با شخصیت خود رویایی یکی نمی دانست. اما از قضا شخصیت واصف باختری و شعرش و شخصیت دوستداران شعرش يك سيب و دو نیم با هم شبیه اند و اغلب خوانندگان شعر «مشکل فهم» شاعر هم عبارتند از «فرهنگیان» خادی (که امروز قبله شان از شرق به غرب بدل شده است) یا خادی-اخوانی.

داغ چهارم: «بسیاری از قطعاتش را همه نمی توانند بخوانند (...). شاعر در برخی از این قطعات آدمیست متفکر (در کجا متفکر نبوده است؟) باختری در این اشعار (سورریالیستی) اش از سرخوردگی از يك استهزای خیال‌انگیز و جالب گرفته تا تارترین اعماق نفرت و بیزاری را بیان می کند. این ادبیات لزوماً درونگراست و تا اعماق قدرت پیشروی را دارد. روانکاو است که سخت در کار نقب زدن به اعماق ذهن مشغول است غم زیبا و جذبه های عالی و گاه تند و موسیقی مبهم و... همه بدین جهان تعلق دارند. این اشعار حاوی نکات جذبه آمیز و پرشور اند. و روح شاعر را به هنگامی که با خود حدیث نفس دارد در پیش روی می نهد.»

آیا در هر سرزمین مسلخ و ملوث شده ای مانند افغانستان، اگر شاعری درونگرا و بی وجدان پیدا شود که «سرخوردگی از يك استهزای خیال‌انگیز و جالب» را شعر بسازد، اما استهزاء و توهین کشنده و جانفرسای روزمره ملتی توسط مثنی جاسوسان بیگانه لحظه ای او را برنیا انگیزد، حتماً منتقدی هم‌رنگش نیز پیدا می شود که سفله گویی های ذهن علیل و ارتجاعی او را «سیستم» بخشیده و آنها را «تصاویر فلسفی»، «بیان تارترین اعماق نفرت» و... بنامد؟

«سرخوردگی از يك استهزای خیال‌انگیز و جالب»!! آیا این استهزاء متوجه «شاعر بزرگ معاصر» بوده یا متوجه مردم و از سوی پوشالیان و جانیان بنیادگرا بوده یا از ما بهتران؟ در هر دو حالت چگونه استهزاء می تواند «خیال‌انگیز» و «جالب» باشد؟ این ادبیات «لزوماً درونگرا»، تا «اعماق» چه و کی و چگونه «قدرت پیشروی دارد»؟ این روانکاو در «اعماق ذهن» کی مشغول حفاری است؟ «حدیث نفس» شاعری «درونگرا» که چشمانش را چرکی و سیاهی و بی سرانجامی فراگرفته، چطور می تواند «جذبه آمیز و پرشور» باشند؟ «موسیقی مبهم» و «جذبه های عالی و گاه تند» یعنی چه آیا مطلب رقص «از خود بیخودانه» ای ملنگان و درویشان چرسی است که باید ستود و یاد گرفت؟

روشنفکری که مستعد است خود را به قول گل‌سرخ‌ی به هر رژیم جنایتکار «پیشفروش» کند، برای آنکه نمی تواند چیز معنی داری بگوید، کلمات و اصطلاحاتی را از اینجا و آنجا پهلوی هم می چیند تا فراوان یابوه «روشنفکرانه» بیافد که خواننده نتواند سر و دمش را بیابد. و هدف این تقلای دغلکارانه

آنست تا محتوای ارتجاعی، فردی و حقه بودن آن آه و ناله های «سورریالیستی» «بزرگمرد» ش پوشیده بماند.

باری، از داغهایی که بر شمرديم، نیز آشکار می شود که واصف باختری در ورای افغانستان قدم می زند. او شاعر تواب و فرصت طلبی است که پس از سقوط رژیم نجیب و مستعجل بودن ریاست اتحادیه نویسندگان جهادی، خود را «تنها و ناشاد و افسرده روح و...» و جهان را «تهی و چرکین و بی امید و...» یافته و حالا در حسرت روزگاری می سوزد که با شاعران و نویسندگان پوشالی اتحادیه نویسندگان می گفت و می شنید و می خندید و همسفر بود و برای تقرب بیشتر به رژیم، گذشته اش، گذشته همزمی اش با شاعران شهید، سیدال سخندانها، رستاخیزها، حیدرلهیبها و تعلقش به جریان دموکراتیک نوین را هرچندگاهی به لجن کشیده و آن را «جنایتبار» می خواند.

«شاعر زمانه» و وطن دوستی

«در سروده "ای خلود مجسم" مهر و محبت آتشین و صمیمیت اندوهگین شاعر نسبت به وطنش در دنیایی از تصاویر بکر و رسا (...) بصورت شعری شکوهمند و دلنشین در آمده است.»

شاعر از کی به اینسو نسبت به وطنش احساس «مهر و محبت آتشین» کرده است؟ در زمان اشغال و دست نشانندگان، و در چند سال اول امارت دژخیمان ۸ ثوری، به نوکری آنان تن داده و کماکان در اتحادیه محبوبش، باقی ماند و الان هم به جای آماج قرار دادن آن خاینان، از گریبان «فقرآگاهی تاریخی و اجتماعی» می گیرد! در این دوران ها، «مهر و محبت آتشین» او کجا تشریف داشت؟ حقیقت این است که اگر «شاعر زمانه»، دوستی ساده ای هم به وطن و مردم سیه روزش می داشت و آن «مهر و محبت آتشین نسبت به وطنش» و کین و نفرت آتشین نسبت به دشمنان وطنش، در کلامش انعکاس می یافت، طوریکه بارها گفته ایم به افتخار دستیابی به شکوه شاعران شهید و زندانی می رسید و بعداً هم اگر «قیادیان» تروریست به شیوه ای «جهادی» خونس را نمی ریختند، کم از کم او را در رهبری اتحادیه نویسندگان خود نمی گماشتند.

بنابراین از تور خوردن «مهر و محبت آتشین» شاعر نسبت به وطنش دو سه سالی بیش نمی گذرد. ولی ایکاش، ایکاش این «مهر و محبت» هر چند دیر آمده، خوب و صادقانه می آمد. آیا بدون شمشیرشدن شعر بر حنجره دژخیمان بنیادگرا، می توان از «مهر و محبت آتشین» نسبت به این داغدیده ترین وطن در کره زمین سخن گفت؟

حرف موکد ما به واصف باختریها جز این نبوده که اگر از جوانی تا پیری طناب روسها و پوشالیان را برگردن انداختید، حالا نگذارید با همین طناب از دنیا بروید؛ به مصالحه پایان داده و تمام قابلیت

تان را در مبارزه ای آشتی ناپذیر با تبهکاران بنیادگرا به کار گیرید، توأم با انتقادی صریح از گذشته تا بار سنگین آن زرد رویی نیز تا حدودی از دوش تان برداشته شود. لیکن گویی اینان با زبان بی زبانی جواب می دهند: «بهترین سالهای عمر خود را به روسها و پرچمی‌ها و خلقی‌ها بخشیدیم و از پولیگونها و شکنجه و تعقیب و آزار رستیم. حالا چه سر ما را مار گزیده که با بنیادگرایان بیفتیم که مثل آب خوردن سر می برند و شعر و شاعری هم نزدشان کم بهاتر از حقوق زنان و تعلیم و تربیه است؟!»!

قلب کوچک «شاعر شگرف»

اشاره به «ناشادی و تنهایی و افسردگی» شاعر از شاه بیت های اصلی آقای منتقد است که تقریباً در هر صفحه از هشت صفحه «نقد»ش تکرار می شود:

« شعر باختاری به ویژه تصویر او نماینده روح و شخصیت روانی اوست. روح و شخصیتی که آرامی نمی شناسد. آسایشی ندارد و تا بخواهید و اندازه و تخمین می توانید، تنها و ناشاد است»

گپ همان است که گفتیم: اگر حرفهای بالا دروغ و به منظور آراستن شاعر نیست، چرا شاعر بخت برگشته ای در مانده خودش را از این «دنیای چرکین» خلاص نمی کند که راست بودن اعتقادش به «فلسفه بدبینانه» اش معلوم شود؟ وگر نه غیر از این است که «شاعر شگرف» (ص ۵۷) تلاش دارد تا با تبلیغ «طاعونی» و «سیاه» بودن همه چیز، روشنفکران و جوانان ما را از نبرد علیه بنیادگرایان و برای آزادی و دموکراسی به عطالت و ملنگی گری و در نهایت چرس و هروئین بکشاند؟

«ناشاد»؟ آیا «شاعر شگرف» زمانی که در صدر اتحادیه و نشریات پوشالی قرار داشت و در مسکو تبدیل هوا می کرد و برای روسها خطابه ها ایراد می داشت، «ناشاد» بود؟ ادامه کارش در اتحادیه نویسندگان اسلامی از سر «ناشاد»ی بود؟ اگر جواب مثبت باشد، پس چرا آنهمه بی عزتی را پذیرفت؟ اگر ترس از زندان را بهانه بیاورید، باید گفت اولاً شاعری این قدر «مأیوس» و در واقع مرده برای هیچ رژیم می هر قدر هم خونخوار، «خطرناک» و سزاوار زندان تلقی نمی شود و ثانیاً گیریم با خطر مرگ روبرو بود، آخر برای «ساموئیل بکت» وطنی ما که هر روز در بی پناهی دنیایی «طاعونی» و... مرگ را تجربه می کند، مردن از تنهایی یا با گلوله و دار چه فرقی دارد؟ نه آقای حسین گل کوهی، «شاعر بزرگ معاصر» از هیچ مصلحت جوی دیگری در دوست داشتن زندگی به هر قیمت پس نمی ماند. او در دوره هایی از تاریخ افغانستان به شادی و کامروایی و فرار از مبارزه و خطراتش می اندیشید که برای روشنفکران شرافتمند ما سرور و شادی فقط در مبارزه

ای آزادیخواهانه معنا می یافت و مرگ در میدان، مرگ در راه انتقام از مشتاقانه ترین خواست های شان بود.

راه سوم وجود ندارد، یا گام نهادن در راه مبارزه ای حیاتی و مماتی بر ضد بنیادگرایان و بادران شان، یا با اظهار بدبینی های «فیلسوفانه»، شقه شقه شدن مردمی ناکام را به نظاره نشستن. و واصف باختری «درونگرا»، «تا بخواهید و اندازه و تخمین میتوانید»، «افسردگی روحی» و عدم «آسایش» و دیگر مشکلات شخصی اش را در شعرهایش انعکاس می دهد، اما از آن جاییکه از بی ناموسی های بنیادگرایان و سنگسار و تحقیر و ذره و کیبل خوردن زنان ما در کابل جانش شعله ور نشده و این خون شعرش را نمی سازد، کار درخوری انجام نداده و شاعری بی وجدان، نابینا و معامله جو باقی می ماند. البته بگذریم از اینکه رسالت يك «شاعر زمانه» و «طیب رنج و اندوه آدمیان»، به حساس بودن در مرزهای کشورش محدود نمی شود و او هرگز نباید بر بیداد «طاعون» بنیادگرایی در سایر نقاط جهان چشم بپوشد. اگر واصف باختری شاعری مسئول و شریف می بود به جای «سوگسود» برای بزرگ علوی که با رژیم ایران کنار آمد، (۱۱) باید برای هزاران هزار شهید ایران، برای دختران باکره زندانی که قبل از اعدام توسط جنایتکاران اسلامی مورد تجاوز قرار می گیرند، برای سلطانپورها، خشم و خون اشک و «آلام»ش را در سرودهایش جاری می نمود؛ و بجای تجلیل از پنجاه سالگی رهنورد زریاب که با حقارتی نادری به لقب «کارمند شایسته فرهنگ» خود می بالد، برای سالگرد تولد یا جانباختگی لهیبها، رستاخیزها و سرمدها و... می نوشت. اما تجربه نشان داد که قلب واصف باختریها برای احساس درد جنایات رژیم ایران، یا رژیم های افغانستان، بسیار بسیار کوچک بوده است.

«شاعر بزرگ معاصر» و طنزش

«طنز باختری طنز اجتماعی است (...). مضمون طنز اوضاع سیاسی روز است و از طریق طنز در بطن خرافات اجتماعی و سیاسی نفوذ میکند و مضحك بودن آن را عیان می سازد.» گفته نمی شود که «استاد آزموده و چیره دست» (ص ۵۸) کدام چیزها را «خرافات اجتماعی و سیاسی» خوانده و «مضحك بودن» آنها را «عیان می سازد». قدر مسلم اینست که او سیاست رفقای پوشالی و برادران اخوانیش را خرافه و مضحك نمی داند. زیرا به اولی ۱۵ سال و به دومی هم تا جایی که خرسواری «استاد» اجازه می داد وفاداریش را ثابت ساخت. پس منطقاً آنچه او «خرافات مضحك سیاسی» می نامد باید سیاستهای ضد پوشالی و ضد بنیادگرایی باشد زیرا او فقط و فقط در پرتو و با قلاب همین سیاست هاست که از «اوج» های تقلبی پایین کشیده شده و لچ و لق به مثابه

شاعری ترسو و منادی و دلالت «فرهنگی» پوشالیان و بنیادگرایان شناسانده شده است. چیزی که اولین بار در زندگی با آن مواجه می‌گردد. و طبیعی خواهد بود اگر شیر برفی ما که تا حال سلاح شعر را در بقیه اش کرده و هرگز علیه جنایتکاران پوشالی و اخوانی به کار نگرفت، ناگهان با آن، پیکار ضد بنیادگرایی را آماج قرار دهد.

مگسی بر نجاست

گفتیم که حسین گل کوهی چیزی از خود و چیزی با زدن از نوشته های دیگران، وصف های مسخره ای درمورد شاعر و شعرش می‌بافد که برخی بی‌معنا اند، مصداق برخی شاعر و شعرش بوده نمی‌توانند و برخی هم وجه افتخاری برای شاعر در پی ندارد. بحث روی همه اینها خیلی طولانی خواهد شد، اما برای آنکه بیشتر بدانیم بر صحنه ادبی و هنری چه کرکسانی در گردش اند، نقل شماری از آن وصف‌ها مفید خواهند بود:

«تا شهر پنج ضلعی آزادی» گوهری تابناک و تمثیلی ژرف و تاریخی؛ رسیدن شاعر به مرز جدیدی از پختگی؛ باختری جمع و جورتر از آثار سورریالیستی شعر می‌سراید؛ کار گرفتن در اوزانی نو که در شعر معاصر افغانستان سابقه ندارد؛ بی‌نظیر بودن کار شاعر از لحاظ تنوع وزن، و...»

فرض را بر این می‌گذاریم که شعر آقای واصف باختری حامل جمع ارزش های یاد شده است؛ فرض را بر این می‌گذاریم که عظمت ادبی او در افغانستان که هیچ است، در ایران و حتی جهان هم مانند ندارد، اما نکته همان لکه آشنا، همان درز مرمت نشدنی شخصیت او و شرکاء است: تبنایی با مستبدان تبهکار! و این آقای حسین گل‌کوهی، شاخی ایست که تمام رشته هایی را که شما چه برای واصف باختری و چه دیگر «فرهنگیان» با لکه کنار آمدن با خیانتکاران، بافته باشید، پنبه می‌کند. واصف باختری که استاد استادان و استاد قهارعاصی «نابغه» است، (۱۲) باید همراه شرکای «اکادیمسین»، «سرمحقق» و «کارمندشایسته فرهنگ» اش شدیدتر و پیگیرتر افشاء و طرد شود. این کار نوی نیست. محمدغزالی قرن‌ها پیش گفته بود: «مگس بر نجاست آدمی نکوتر که عالم بر درگاه سلطان»!

بسیاری ممکن است اغراق آمیزتر و مضحک‌تر از حرفهای شما، در باره واصف باختری و هنرش بشنوند، اما اعتنایی ننمایند. ولی زمانی که بر پیشانی او برچسب آدمی با «مهر و محبت آتشین نسبت به وطنش» و «طبییب رنج و اندوه آدمیان» را می‌زنید، دیگر هزاران هزار نفر به یاد و به نام به خون تپیدگان شان، باید شما را به عنوان خم چشمی نوبرآمد خادی - جهادی که در صدد جعل و تحریف و خیانت جدیدی نسبت به تاریخ ما هستید، محکوم و تحت تعقیب قرار دهند.

لزومی ندارد مثالها بیاوریم از این که تاریخ چگونه شاعران و نویسندگانی را که از غلام بچگی در درگاه حکام ستمگر روگردان نبوده اند - ولو آثار با ارزش هنری آفریده باشند - عموماً به عنوان چوبهای لای چرخ تکامل فرهنگ معنوی مردم ثبت کرده و می کند.

شاملو و «شاعر بزرگ معاصر»

منتقد که متوجه سایه سنگین شعر شاملو و اخوان بر مجموعه واصف باختری شده، به همان سبک دلکش «شاعرزمانه» که «هان میندارید...» می فرماید:

« عده یی که شاعر را درست و از نزدیک نمی شناسند وقتی این شعرها را می خوانند، هیاهو به راه میاندازند که های خلیق بنگرید تاثیر اخوان و شاملو را. (...) از يك چیز باید وقوف داشت و خوب باید وقوف داشت و آن این که باختری در جوانی بسا از داستانهای شاهنامه، هفت گنبد، بخشهایی از ویس و رامین، حکایات گلستان، کلیله و دمنه و مرزبان نامه و فصلهای مشبعی از تاریخ بیهقی و تاریخ گردیزی و تمثیلات مثنوی را در حافظه داشته است. آیا به یاد داشتن این همه روایت خود داعی آن نمیتواند شد که باختری آگاهانه و یا ناآگاهانه به شعر روایی گرایشی داشته است.»

و از يك چیز دیگر هم باید « وقوف داشت و خوب وقوف داشت» که عده ای هم که به ماهیت منتقد خوش طبع وقوف نداشته باشد، تصور می کنند که وی بعد از سرهم کردن آنهمه «بدبینی» و «عرفان» و «فلسفه» و غیره برای شاعر، جملات بالا را صرفاً بر سبیل «قتقتک» دادن خوانندگان آورده است!

مادر قربان تو منتقد با این سطح «مشبع» و با آن سابقه ات! نگفته ای که معیارهای نظری و عملی شناختن «درست و از نزدیک» یعنی چه؟ آیا آشنایی کوتاهی با شخصیت سیاسی و اجتماعی و چند تا از مهمترین شعرهای يك شاعر، کافی نیست؟ آیا برای شناختن «درست و از نزدیک» هر شاعر در هر گوشه از دنیا باید دوستی شیرین خانوادگی برقرار کرده و هفته ها و ماه ها یا سالها در خانه اش بستره انداخت؟؟

راجع به مقلد بودن واصف باختری و قهار عاصی و هم قطاران، صحبت نمی کنیم. فقط نمی دانیم اگر افراد مذکور کتاب های شعر شاملو و اخوان و فروغ فرخزاد و... را پیش رو نمی داشتند، چه می نوشتند. گپ اینان از «تأثیر» و ماثیر گذشته و مورد های زیادی است که از سر بی بضاعتی به کاپی برداری نزدیک شده اند. اما این مسایل کم اهمیت می بودند مشروط بر اینکه کمی هم از شخصیت و التزام اجتماعی و سیاسی شعر شاملو تاثیر می پذیرفتند؛ کاش اینان آن ظرفیت را می داشتند که درك می کردند رمز اصلی بزرگی شاملوها در «فریاد کردن درد مشترك» و نوشتن

«قطعنامه» و «در جدال با خاموشی» و... است و تأثیرپذیری و پیروی بالنده و شرافتمندانه از آنان تنها و تنها با آن درك میسر و قابل توجیه و افتخار است؛ کاش آقای واصف باختری از شاملو قبل از همه این را یاد می گرفت که او از شعله هیچ مبارزه و مبارز برجسته در ایران یا خارج آن غافل نمانده و از «بن بست»ها در اولین فرصت و با زیباترین و نافذترین کلام ممکن سخن گفته است؛ چه بهتر اگر واصف باختری استعدادش را در انتشار مجله هایی نظیر «کتاب جمعه» (۱۳) به کار می انداخت و نه ابتذال نامه های مهوع و گمراه کننده پوشالی. لیکن طبعاً اگر او بدانگونه از شاملوها می آموخت و تحت تأثیر قرار می گرفت دیگر آدمی نمی بود که هست، او دیگر قبل از همه تمکین در برابر جنایتکاران را عار می دانست و امروز هم ممکن نبود که قلم بدستی خادی- جهادی با لفاظی ای پوک، خودش و کتابش را بستاید.

« اما باید وقوف داشت و خوب باید وقوف داشت» که عجالتاً رسیدگی به «تأثیر» پذیری و یا کاپی برداری واصف باختری از این و آن شاعر برای ما مطرح نیست زیرا شاعری که شکسته شدن استخوانهای خلق سوگوار و فواره خون خجسته ترین فرزندان شان را با چشمان کلوخی نگریسته و از بوسیدن پای دژخیمان اباء نکند، دیگر در او چه می ماند که به تدقیق میزان تأثیر شاعران نامدار بر کارش بیارزد؟ و کذا اگر واصف باختری و شرکاء «تأثیرپذیر» نه، بلکه در مقیاسی بین المللی خیلی هم «تأثیرگذار» می بودند، با توجه به «آری» گفتن شان به جلادان، نره بر حیثیت برباد رفته شان افزود نمی گشت.

استدلال منتقد «بزرگ معاصر» در توجیه تأثیر اخوان و شاملو بر واصف باختری، ما را به یاد مردی می اندازد که فراوان ادعای شاعری داشت ولی «شعر»ش گویا بیش از حد از شعر شاعران بزرگ «تأثیر» می پذیرفت. او هر چندگاه می گفت: «در سینما بودم که آمد! فوراً بیرون شده و قلم و کاغذ گرفته و شعری را که آمده بود نوشتم: "دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما - چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما". ولی وقتی خانه رفتم و دیوان حافظ را گرفتم متوجه شدم که آن بیت را مدتها پیش رند شیراز هم گفته بود!» از کجا معلوم که این فرد اگر از استدلال منتقد ما خبر می داشت، به یاد داشتن «مشبع» اشعار حافظ و خیام و مولوی و... را در توجیه لودگی خویش ذکر می کرد!

در شرایط تسلط درندگان جهادی و طالبی، پرداختن به مسایلی صرفاً تکنیکی و هنری را که بویی از افشای جنگ سالاران جنایتکار در آن ها نباشد، وقاحتی می دانیم که تنها «اکادیمسین»هایی مثل احمدجاوید، اکرم عثمان، عسکر موسوی، نرشیرنگارگر، حسین گل کوهی و... یارای بازی و

روزگزرانی با آنها را دارند. در غیر آن می توان نشان داد که آقای واصف باختری پاره کلمات (که «حادثه» اش را داکتر جاوید هم با نوازش و طمطراق نقل می کند) یا جملاتی در نوشته هایش را از دیگران بالا رفته است. حالا شمار این گونه تعبیرها و تشبیه های بالا رفته شده از دیگران، در آثارش چقدر هست، مسئله ای بسیار مورد علاقه ما را تشکیل نمی دهد. با اینهم «باید وقوف داشت و خوب باید وقوف داشت» که ما منکر استعداد سرشار او و بطور کلی اعضای اتحادیه نویسندگان پوشالی- اسلامی نیستیم. منتها نکته این است که همه اینان با تمام قابلیت ها و استعداد شان، و طنز و شوخی یا در خدمت وطنروشان بوده اند. و همین پاشنه آشیل آنان را می سازد.

دزدک خادی- جهادی

اما انصافاً در زمینه «تأثیر پذیری»، وضع ستایشگر بدتر از خود شاعر است، و این می رساند که وقتی يك فرد، رژیمی و جاسوس یا شکنجه گر شد، نوشته اش به مشکل می تواند درخور اعتناء باشد. و حسین گل کوهی نمونه تپیک یکچنین فردی است که اگر به خاطر ماهیتش نمی بود، صرفاً بالا رفتن های متعدّدش از کتاب «طلا درمس» هم کافی بود که آدم به اصطلاح نقد پوشالی و اخوانی بویش را نخوانده از آن بگذرد. لیکن با آنکه سرشت سیاه سیاسی او بر قلت سواد و صلاحیتش می چربد، چون در باره شاعری می نویسد که می کوشد سست عنصری مزمنش را با هزار و يك رندی بیوشاند، ما به «نقدش» منحنیث يك تیر و دو فاخته - افشای منتقدی خادی- اخوانی و افشای شاعری همدست خاد و اخوان- توجه نمودیم.

«شاعر زمانه» و «معاندان»

بی جهت منتظر بودیم، آقای واصف باختری مدتهاست بر روی «معاندان» سلاح برکشیده است: «در شعر روایت، باختری پاسخ معاندان را میدهد و میگوید: ولی ستارگان گواهند/ که ما فتیله های چراغهای نیم مرده در شب زیستیم/ و هر چند خریدنه گی را/ بر شب نبودیم/ اما/ با شب نبودیم/ ما شب نبودیم.»

این سطر ها برای گله گذاری های «شاعرانه» ای دوستان خادی و یا اخوانی شاعر شاید پاسخی و «حادثه» ای به شمار رود اما پاسخ «معاندان» نظیر ما نیست. قضیه بر بیست سال «زیست باهمی» با دشمن است و ستاره و ماه و خورشید و سایر کرات سماوی نه، بلکه بسیار ساده مردم ما این را «گواهند». ما به نوبه خود در این نوشته و چندین مطلب دیگر، توبه نامه دادن های عملی آقای واصف باختری را به دژخیمان مختلف نشانی و او را به عنوان شاعر ارتداد و اطاعت محکوم نموده ایم. بناً با این شعرك بازیهای پوسیده نمی توان از آن اتهام مستند خود را برائت بخشید. آقای واصف

باختری، این گونه «پاسخ» دادن تنها به درد گرم ساختن همان مجالس دوستان «معاند» و در محضر سلیمان لایق ها، اسداله حبیب ها، اکرم عثمان ها، دستگیر پنجشیری ها، رهنورد زریاب ها و... می خورد که می شنیدند و یا می خواندند و برایتان از آن «هورا» های معروف می کشیدند. اما يك جوان مکتبی آگاه هم گردن شما را تاب داده و می پرسد: چرا در «شب» زیستی؟ چرا مثلی که امروز در پاکستان هستی، در سالهای اشغال و جنایات پوشالیان کابل را ترك نگفتی؟ مگر غیر از این است که برای روسها و سگان شان و نیز «امارت» درندگان مذهبی تا آخر مورد مصرف داشتی تا آنکه اتحادیه و مطبوعه ها و چاپ و نشر در اشك و خون مردم غرق شد و ربانی مصروف سگ جنگی و سرانجام از کابل دوانده شد، تو خرامان خرامان «به مهاجرت و اقامت اجباری گردن» نهادی؟ اگر «با شب نبود» چطور شد که به مثابه «فتیله چراغهای نیم مرده» در مسلخ پلچرخ در پهلوی رستاخیز و آزاد و لهیب و دیگر «دل به دریا افگنان» قرار نگرفتی؟ سفرها و ریاست اتحادیه و نشریه های دژخیمان را پذیرفتن به چه معنا بود، "پر شب بودن"، "با شب بودن" یا "شب بودن"؟

خلاصه آقای واصف باختری که دوده‌ه اخیر از عمر تان را «تا بخواهید و اندازه و تخمین می توانید» به آلودگی و دروغ سرکرده اید، زیرا که به آزادی ناله ای از جان نداشته اید. این را ما نمی گوئیم، شاملو می گوید:

تو می باید خامشی بگزینی

به جز دروغت اگر پیامی

نمی تواند بود،

اما اگر ت مجال آن هست

که به آزادی

ناله ئی کنی

فریادی در افکن

و جاننت را به تمامی

پشتوانه پرتاب آن کن!

شاملو

علاوتاً، آیا این اعترافنامه پرتو نادری، وصف حال شما و منتقد و یاران نیست؟:

تمام زندهگی من / کوله بار حقیری بود / که از خانه یی به خانه یی میبردم / و عاقبت آن را / در
کوچه های کهنه شهر / گم کردم

با این فرق که شما پس از پایین شدن از بغل «استاد»، «کوله بار حقیر» تان را فی الحال در پاکستان و به خیر و به زودی در یکی از کشورهای غربی «گم» خواهید کرد.

و بنابراین فکر نمی کنیم تصریح بخواد که «شاعر زمانه» بدترین دروغش را در نام کتابش «تا شهر پنج ضلعی آزادی» تحویل خواننده می دهد. کسی حق صحبت از آزادی را دارد که مبارزه آزادیخواهانۀ خلقش و آزادی کشی های خاینان به خلق محرومش را «انگ بر شرمگاهش» (۱۵) نکرده باشد. کتاب نه پروژۀ احداث «پلی میان زمین و زمان» آنطور که منتقد پوشالی می گوید، بلکه پلی است میان زمان چاکری تجاوزکاران و عمال شان و زمان چاکری تبهکاران بنیادگرا. و «شاعر شگرف زمانه»، سرگردان و «متألم» ازین سو به آنسوی پل می رود، «و تا بخواید و اندازه و تخمین میتوانید» آسایش ندارد، از «خود بیخود» می شود و قسم خورده که آمال و دنیایش را تا نفس آخر بین همین دو لجن بجوید. نهایت همدستی با رژیم های جنایتکار ابداً رسیدن به «شهر پنج ضلعی آزادی» نبوده و نیست، بلکه ورود به «شهر پنج ضلعی» دیگری خواهد بود به نام «ت. ب. ا. ه. ی.»!

بالاخره ما از و اصف باختری چه می خواهیم؟ ما هرگز از او نخواستیم و نخواهیم خواست که قصه زجر و مقاومت مردم را بسراید، چرا که می دانیم این از دلش نمی خیزد و حاصلش چیزی قلابی خواهد بود؛ ما هرگز از او نخواستیم و نخواهیم خواست که بسان خسروگل سرخی بگوید: «لطفاً آیه های روشنفکرانه را مثل کاه و علف جلو ما نریزید. چرا شعر نباید شعار باشد در جائیکه زندگی کمترین شباهتی بخود ندارد. ... من به نفع زندگی، از شعر این توقع را دارم که اگر لازم باشد، نه فقط شعار، بلکه خنجر و طناب و زهر باشد؛ گلوله و مشت باشد»؛ ما هرگز از او نخواستیم و نخواهیم خواست که مثل هزاران شاعر و نویسنده آزادی دوست در سراسر دنیا به محکومیت فتوای قتل سلمان رشدی یا به دفاع از تسلیمه نسرین، فرج سرکوهی (۱۶) و... برآید؛ ما هرگز از او نخواستیم و نخواهیم خواست که کلامش به قول یحیی آریانپور از «حیثیت» و «شخصیت» بطور مثال کلام شاملو رنگ گرفته، خود را نوسازی کرده و بگوید:

گر بدینسان زیست باید پست

من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم

گر بدینسان زیست باید پاک

من چه ناپاکم اگر ننشاتم از ایمان خود چون کوه

یادگاری جاودانه بر تراز بی بقای خاک

ما صرفاً از او می‌خواهیم که (۱) دیگر حیا کرده خود را از حضانت میهن‌فروشان پرچمی و خلقی و بنیادگرا بیرون کشیده، از سر شانه‌های آنان پایین آمده و (۲) کسب طبابت «رنج و اندوه آدمیان» را رها کرده، بی جهت قیافه شاعری «بدبین» و «عارف» و «افسرده» و ازین قبیل را نگیرد که می‌داند و می‌دانیم و می‌دانند دروغ است و کوششی برای توجیه تسلیم و تبنانی و بی‌همتگی اش در گذشته و حال، کوششی آشنا که در تاریخ ادبیات افشاء و طرد شده است. (۱۷)

فقط آرزو می‌کنیم هیچ چیز برای او دیر نشده باشد.

یادداشت‌ها:

- ۱) در اعلان «پیام زن»، عنوان این نوشته «شهر پنج ضلعی» پنبه‌ای به روایت منتقدی پوشالی» آمده بود.
- ۲) کلمات از حسین گل‌کوهی است.
- ۳) از القاب داکتر جاوید به واصف باختری
- ۴) حرف‌های کیا رستمی فلمساز پرآوازه و رباینده چندین جایزه جهانی مثال بارز تقدیس سانسور از سوی يك هنرمند خنثی ساز و سازشکار و زایر قبر خمینی است:
«من سعی میکنم فیلم‌های خنثی بسازم»
«برای من بهترین نوع فیلمسازی این است که مسایل را تا زیر سقف سانسور یعنی تا آنجا که سانسور جمهوری اسلامی اجازه میدهد مطرح کنم. من رضایت میدهم پنج دقیقه از فیلم را قیچی کنند چون فیلمساز جهان سومی هستم و مجبور هستم با سانسور کنار بیایم... برای من فیلمی که توقیف شود هیچ جذابیتی ندارد...» («گزارش»، نشریه شورای دفاع از مبارزات خلق‌های ایران - وین، شماره ۱۱)
- ۵) «تو ای خوابنده، بیهوده در سرداب اشعار سیاه من، به دنبال خورشید گمشده خود می‌گردی. جز گوری تهی و تابوت قفل شده چیز دیگر نخواهی یافت. چشمانت را به دست کلمات جذامی بیرحم اشعار سیاه من مسپار من برای تو خواننده جز طلسم سیاه بختی و یأس هدیه‌ای همراه نیاورده‌ام!»
- ۶) تئودور آدورنو فیلسوف، جامعه‌شناس و منتقد مشهور آلمانی اظهار داشته بود: «بعد از واقعه "آشویتس" شعر تغزلی گفتن بربرصفتی است.»
- ۷) عطا‌هایی از حسین گل‌کوهی به آقای واصف باختری.
- ۸) خود فروخته‌ای موسوم به شاهپور افغانی طی مقاله‌ای در ستایش دیوانه وار از گلبدین، او را با بیش‌تری تمام «غازی حکمتیار» نامیده است. («پیام زن»، شماره ۲۵-۲۶)
- ۹) از حسین گل‌کوهی به واصف باختری

۱۰) «شعر رویایی را ... باید کسانی بخوانند که ... با عاشق و چنگال "هنر به خاطر هنر" با تشریفات تمام، در لباس اسموکینگ و پاپیونی که دریک آن هم سیاه، هم بنفش و هم آبی می زند، بیصدا غذایشان را بخورند و ... بعد مجله Playboy بخوانند، به بیت کنگها، فیدل کاسترو، چه گوارا و برتراند راسل، «پدرسگها» بگویند... و به شنیدن سرود ملی امریکا، مثل فنر و مثل گژدم گزیده‌ها بالا بپرند و به محض دیدن یک امریکایی از ته دل بگویند! Hello: «(طلا در مس)

۱۱) «مرگهایی (مرگ بزرگ علوی و احمدظاهر) که ناگهانی و غیر مترقبه فرا رسیده و تلخ اند و این سوگ سرودها همچون نوشدارویی آلام شاعر را تسکین می بخشد.» (ص ۵۴)

۱۲) داکتر عسکر موسوی قهار عاصی را «نابغه» میدانند. («پیام زن»، شماره ۴۸، حوت ۱۳۷۶)

۱۳) «کتاب جمعه» نشریه‌ای که در سال های ۱۳۵۸ به سردبیری احمدشاملو در تهران منتشر می شد.

۱۴) لفظ معمولی «تورق» را هم که در استفاده از آن حسن و نکته ای نیست، «آکادمیسین»های ما از شاه کلام های منحصر به فرد «بزرگمرد نام آور» می دانند و «بزرگمرد» هم از این امر خوشحال می‌باشد!

۱۵) تعبیری در «در جدال با خاموشی» شاملو

۱۶) داغ سیاه دیگری که بر پیشانی زن و مرد انجمن نویسندگان خادی- جهادی خود نمایی می کند همین سکوت پرشرم و خفتبار در مسئله سلمان رشدی، تسلیمه نسرین و دهها شاعر و نویسنده ایران است که به دست رژیم جنایتکار آن کشور سر به نیست می شوند، زیر شکنجه های جسمی و روانی قرار می گیرند یا به جرم «کفرگویی»، «مباح الدم» اعلام می شوند. به دفاع از اینان از سنگ و چوب صدا برآمد اما از «فرهنگیان» هرزه ما که يك سر شان به پوشالیان بسته است و يك سر شان به بنیادگرایان، هرگز نه. البته زمانی سرتاج و «نابغه» آنان، قهار عاصی به نمایندگی از کلیه «اهل قلم» مذکور به تأیید فتوای خمینی دهان گشود، صرفاً به همین دلیل هم، دفاع از قهار عاصی (که همه قلمزنان خادی- جهادی به آن متعهد اند)، حد اعلاى پوسیدگی، بزدلی و فساد و بیمایگی و اصف باختری و شرکاء را برملا می سازد.

۱۷) در کتاب «از صبا تا نیما» در باره شاعران درباری قرن نهم ایران می خوانیم: «طبیعی است وقتی که مبنای کار هنری بر تقلید و تتبع نهاده شد، دیگر محلی برای ابداع و ابتکار و مجالی برای اصالت اندیشه و احساس آزاد شاعر نبود و در اشعاری که بدینگونه ساخته و پرداخته می شد، به وضع زمان و حوادث ملی و اجتماعی کمتر توجه می رفت. در میان سروده های شاعران و خود زندگی فاصله ها و پرتگاه ها بود. به درد ها و رنج ها و گرفتاری های عصر، (...) و به فقر و فاقه و به ذلت و مسکنت مردمانی که این اشعار به زبان آنان و برای آنان سروده شده بود، اشاره نمی رفت.

مضامین کلام این سعدی ها و منوچهری های دروغین، بطور کلی منحصر بود به مدح و ستایش، وصف شراب و جشن ها و سلامها و بزم های عیش و نوش و خوشگذرانی، و خمیرمایه ای از تغزل و تشبیب، یا دادن تصویری از عوالم طبیعت، مانند بهار و خزان و شب و روز، یا گریز به تصوف عرفان و ذکر بی وفایی و بی اعتباری دنیا و تأسف بر عمر از دست رفته و نوعی اظطراب و دلهره و آزرده‌گی و بدبینی بر هر چه هست.»